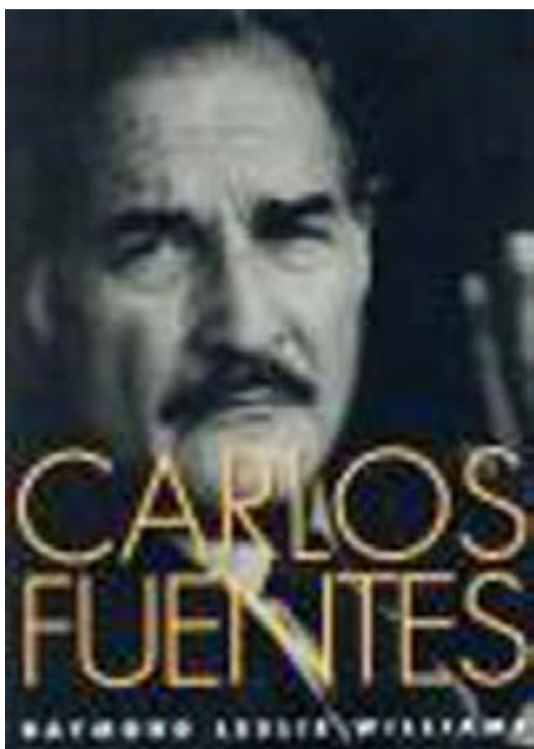




کارلوس فونتس یک دولتمرد ادبی

صوفی سعیدی

تاریخ چگونه می‌تواند خاتمه پیدا کند، وقتی که ما هنوز حرف آخر را نکرده‌ایم؟



عرب، جهود، یونانی و لاتین می‌باشد^(۱). من نسبت به دستاوردها و از همه بیشتر اهداف و توانمندیهای فرهنگ خود ایمان دارم. من نمی‌توانم بپذیرم که ما در دوران جدال تمدنهای زندگی می‌کنیم به‌خاطر این‌که تمام آنها را که نام‌بردم به من تعلق دارند. آنها در حال جدال نیستند، بلکه در حال صحبت کردن هستند.

تاریخ چگونه می‌تواند خاتمه پیدا کند، وقتی که ما هنوز حرف آخر را نکرده‌ایم؟

(بخشی از سخنرانی فونتس در مراسم افتتاحیه پنجمین فستیوال کتاب برلین در سپتامبر ۲۰۰۵)

بقیه در صفحه ۲

در وجود ما بازسازی خواهد کرد. ادبیات آن‌چه را که تاریخ فراموش کرده، به واقعیت درمی‌آورد. و چون تاریخ آن است که بوده، ادبیات آن‌چه را تاریخ همیشه نبوده، ارائه می‌دهد. برای همین است که ما هرگز خاتمه تاریخ را (مگر در صورت بروز یک فاجعه) مشاهده نخواهیم کرد.

می‌توانید حرفهای کافکا و فالکنر را مقایسه کنید با کسانی که در عین نیمه خامی از خاتمه تاریخ و جدال تمدنهای صحبت می‌کنند. من نویسنده‌یی هستم که به زبان اسپانیولی می‌نویسد و از قاره‌یی می‌آیم که ایبری، سرخپوست، مستیزو، سیاه، مولاتو، آتلانتیک، پاسیفیک، مدیترانه‌یی، کارائیبی، مسیحی،

کافکا می‌گوید «من به پیروزی امید ندارم. مبارزه در نفس خودش سعادت آفرین نیست، مگر در مقایسه با این واقعیت که تنها کاری است که از دستم بر می‌آید... شاید نهایتاً خودم را تسلیم کنم، نه به مبارزه بلکه به لذت مبارزه کردن»

فالکنر یک حرف معروفی زد و گفت که «بین درد و پوچی من درد را انتخاب می‌کنم» و اضافه کرد که «انسان پیروز خواهد شد» و آیا احتمالاً این بیان‌کننده حقیقت رمان نیست؟

بشریت پیروز خواهد شد و به این دلیل پیروز خواهد شد که به‌رغم حوادث تاریخی، رمان هنر زندگی کردن را که تاریخ عجول، تحقیر کرده است،

رنگ آمیزی با شکوه سحر گاهان و تیره گیهای مرموز

از مجموعه اشعار فولکلوریک سرخپوستان
ترجمه: علی اصغر بهروزیان



ما هر دو باید	چادرمان.	تا	اینک
«روزی»	هرچند	بمیرم.	من می‌روم
در پای تپه	که	اشک مریز	«زن»
دراز کشیده	من	«زن».	اشک مریز
و	از کنار تو	ما هر دو	هرچند که
به خواب	می‌روم	باید «روزی»	من
رویم.	تا بمیرم.	در پای تپه دراز	از کنار تو
...		کشیده	می‌روم
		و به خواب رویم.	

جدایی

در صفحات دیگر

اخبار شهری (چرند و پرند)

علامه علی اکبر دهخدا



دیروز سگ حسن‌دله نفس‌زنان و عرق‌ریزان وارد اداره شد. به محض ورود بی‌سلام وعلیک فوراً گفت: «فلان کس زود زود این مطلب را یادداشت کن که در جشن خیلی لازم است.»

گفتم: «رفیق! حالا بنشین خستگی بگیر.»
گفت: «خیلی کار دارم زودباش تا یادم نرفته بنویس که مطلب خیلی مهم است.»

گفتم: «رفیق! مطلب در صندوق اداره به قدریست که اگر روزنامه هفتگی به بلندی عریضه کرمانشاهی‌ها بومیه هم که بشود باز زیاد می‌آید.»
گفت: «این مطلب ربطی به آنها ندارد، این مطلب خیلی عمده است.»

ناچار گفتم: «بگو.»
گفت: «قلم بردار!» قلم برداشتم.
گفت بنویس: «چند روز قبل.» نوشتم.
گفت بنویس: «بسر حضرت والا در نزدیک زرگنده^(۱)، نوشتم.»
گفت بنویس: «اسپهای کالسکه‌اش در رفتن کندی می‌کردند.» نوشتم.
گفت بنویس: «حضرت والا حرصش درآمد.»
گفتم: «باقیش را شما می‌گوید یا بنده عرض کنم؟» یک مرتبه متعجب شده چشمهایش را به طرف من دریده گفت: «گمان نمی‌کنم جنابعالی بدانید تا بفرمایید.»

در صفحه ۳

ابوسعید ابوالخیر،

عارفی شوریده با مذهب عشق

عبدالعلی معصومی

از شب‌نم عشق خاک آدم گل شد
شوری برخاست فتنه‌ای حاصل شد
عشق بر رگ روح سر نشتر زدند
یک قطره چکید و نامش دل شد

ابوسعید ابوالخیر گفت: تصوف دو چیز است، یک سو نگرستن و یکسان زیستن.

و گفت این تصوف عزت‌یست در دل، و توانگریست در درویشی، و خداوندیست در بندگی، سیری است در گرسنگی، و پوشیدگی است در برهنگی، و آزادیست در بندگی، و زندگانی است در مرگ، و شیرینی است در تلخی.

و در میان مشایخ این طایفه، اصلی بزرگ است که این طایفه همگی یکی باشند و یکی همه - میان جمله صوفیان عالم هیچ تضاد و مابینت و خود دوی در نباشد، هر که صوفی است، که صوفی نمای بی معنی در این داخل نباشد. و اگر چه در صور الفاظ مشایخ از راه عبارت تفاوتی نماید، معانی همه یکی باشد. چون از راه معنی در نگری، چون همه یکی اند، همه دستها یکی بود و همه نظرها یکی بود.

«اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابوسعید»

بقیه در صفحه ۷

هفت پسرانم

نویسنده: الچیده چروی رناتو نیکولای
مترجم: اسماعیل محدث
در صفحه ۶

ضد دیکتاتوری

نویسنده: اریک فروم
مترجم: حسن نایب آقا
در صفحه ۴

رقص یک دعای مجسم، یک نمازی خوددانه

دکتر عبدالحسین زرین کوب
در صفحه ۵

شعر:

چهار شعر کوتاه

دکتر محمد قزایی

ضیافت برگ

م. وحیدی (م. صبح)
در صفحه ۵

قصه‌واره‌های کوتاه:

دختر بچه بزرگ
نگاه به آیین

م. مشیری (ره‌نورد)
در صفحه ۵

کارلوس فوئنتس

کارلوس فوئنتس در جشن فارغ التحصیلی از مدرسه خصوصی در آمریکا

صوفی سعیدی

کارلوس فوئنتس

بقیه از صفحه اول

کارلوس فوئنتس (متولد سال ۱۹۲۸ میلادی) یکی از برجسته‌ترین رمان‌نویسان آمریکای لاتین و شناخته‌شده‌ترین نویسنده دنیای اسپانیولی زبان است. او خود به تنهایی یک نیروی سیاسی و فرهنگی بین‌المللی است. گفته می‌شود که فوئنتس یک قدرت ادبیات بین‌المللی و بسیار بانفوذ درعرصه سیاست است. آثار وی تأثیر عظیمی برروی ادبیات آمریکای لاتین گذاشته کارهای ادیبش به زبانهای مختلفی در دنیا ترجمه شده است.

او در کشور پاناما از والدین مکزیکی متولد شد. به‌خاطر حرفه دیپلوماتیک پدرش، سالهای جوانی را در شهر واشینگتن سپری کرد. پدرش نماینده سفارت مکزیک در واشینگتن بود. در سالهای بعد او در کشورهای آرژانتین، شیلی و نیز کشور خودش مکزیک زندگی کرد. زندگی فوئنتس در کشورهای مختلف آمریکای لاتین او را به‌عنوان یک نویسنده با دیدگاه جهانی و منطقه‌یی ممتاز کرده‌است. کمتر نویسنده آمریکای لاتینی وجود دارد که بتواند دینامیزم آمریکا-آمریکای لاتین را با نگرشی به ژرفای فوئنتس بررسی کند.

او در همان تجربه‌های اولیه زندگی، به زبان ادبی ویژه و دیدگاه قاره‌یی (آمریکای لاتین) خود دست یافت. هرچند در آمریکای لاتین نویسندگان متعددی بوده و هستند که نسبت به نیم‌قارهٔ خود معلومات جامعی دارند اما به جرأت می‌توان گفت که موقعیت فوئنتس در میان آنان به‌لحاظ قدرت بینش و توانایی تحلیل دینامیزم فرهنگی آمریکای شمالی ممتاز است. ویژگی فوئنتس این است که می‌تواند با یک زبان بین‌المللی بنویسد. خود او در مصاحبه‌یی درمورد مبانی گرایشهای سیاسی خود گفته است: «از اوان کودکی وقایع مختلفی در زندگی من رخ داد. زمانی که عقاید ناسیونالیستی در کشور مکزیک قوی شده بود، پدرم یک دیپلمات بود. در آن دوران، مکزیک از جانب آمریکا به‌شدت تحت فشار قرار گرفته بود. بنابراین در آن مقطع از تاریخ مکزیک به‌ویژه تحت ریاست جمهوری “کاردناس” روح جوان من خیلی تحت تأثیر قرار گرفت. بعداً موقع ریاست جمهوری فرانکلین روزولت در آمریکا بزرگ شدم. دوران “معامله بزرگ” بود و من از نزدیک مشاهده کردم که آمریکا چطور با مشکلاتش درگیر شده و چقدر روی سرمایه انسانی برای حل مسائل تکیه داشت.

عامل سوم این‌که من دوران نوجوانی را در آمریکای جنوبی گذراندم. آن دوران جبهه مردمی شیلی بود و من به چشم می‌دیدم که دموکراسی آمریکای لاتین خیلی امکان‌پذیر و مستقیماً به ادبیات مربوط می‌شد. من به اشعار پابلو نرودا و گابریلا میسترال کشش بسیار داشتم.»

درونمایه اصلی بیشتر نوشته‌های فوئنتس قدرت بی‌پایان رؤیایا، پیچیدگی هویت ملی، اهداف و شکست انقلاب مکزیک است.

فوئنتس در خانواده مرفهی بزرگ شد. در مدرسه خصوصی درس خواند و در شانزده سالگی، وارد دانشکده حقوق مکزیکو شد. بعد از دریافت مدرک حقوق، وارد انستیتو اقتصاد در شهر ژنو، سوئیس شد. طی دوران تحصیلات دانشگاهی، فوئنتس مارکسیست شد و به حزب کمونیست پیوست. از سال ۱۹۵۰تا۱۹۵۲، فوئنتس عضو هیأت مکزیک به سازمان جهانی کار بود. در بازگشت به مکزیکو در سال۱۹۵۴، فوئنتس معاون رئیس بخش رسانه‌های وزارت خارجه شد. از سال ۱۹۵۷تا۱۹۵۹، فوئنتس رئیس بخش روابط فرهنگی وزارتخانه بود. او هم‌چنین به‌عنوان دبیرکل و سپس معاون رئیس بخش فرهنگی دانشگاه ملی مکزیکو کار کرد. از سال۱۹۵۹ به بعد، فوئنتس خود را وقف نویسندگی کرد.

فوئنتس بیشتر اوقات خود را در دهه ۱۹۶۰ در اروپا سپری کرد. او را به‌خاطر عقاید سیاسی‌اش، به آمریکا و پورتوریکو



راه نمی‌دادند. او به دولت مکزیک به‌خاطر سرکوب وحشیانه انقلاب دانشجویان در آستانه بازیهای المپیک سال۱۹۶۸ اعتراض کرد و به پاریس تبعید شد. در سال۱۹۷۱ به همراه دیگر روشنفکران چپ و رهبران کارگران، به حزب «پری» انتقاد کرده و سیاستهای رئیس‌جمهور کارلوس سالیناس را « عقب افتاده» و «کاپیتالیسم وحشیانه»نامید.

نهایتاً در سال۱۹۷۵، به‌عنوان سفیر مکزیک در فرانسه مشغول به‌کار شد. اما در سال۱۹۷۷ وقتی که خیلی از دست دولت و رئیس‌جمهور آن‌زمان، خوزه لوپز پورتیو، ناراضی شده بود، استعفا داد. از ویژگیهای فوئنتس این است که حوزه فعالیت‌هایش منحصر به ادبیات نیست. او در زمینه سیاسی نیز بسیار با نفوذ و فعال بوده است.

در سالهای سفارت مکزیک در فرانسه به فعالیت‌های گسترده‌یی در زمینه صلح در آمریکای مرکزی دست زد. در ماه مه سال۱۹۹۹جایزه تمدن لاتین را از آکادمی فرانسه و آکادمی برزیل دریافت کرد. این اولین باری بود که این جایزه به کسی داده می‌شد که بیشترین خدمت را در جهت اشاعه تمدن لاتین انجام داده بود.

جوائزی که به کارلوس فوئنتس اهدا شده است:

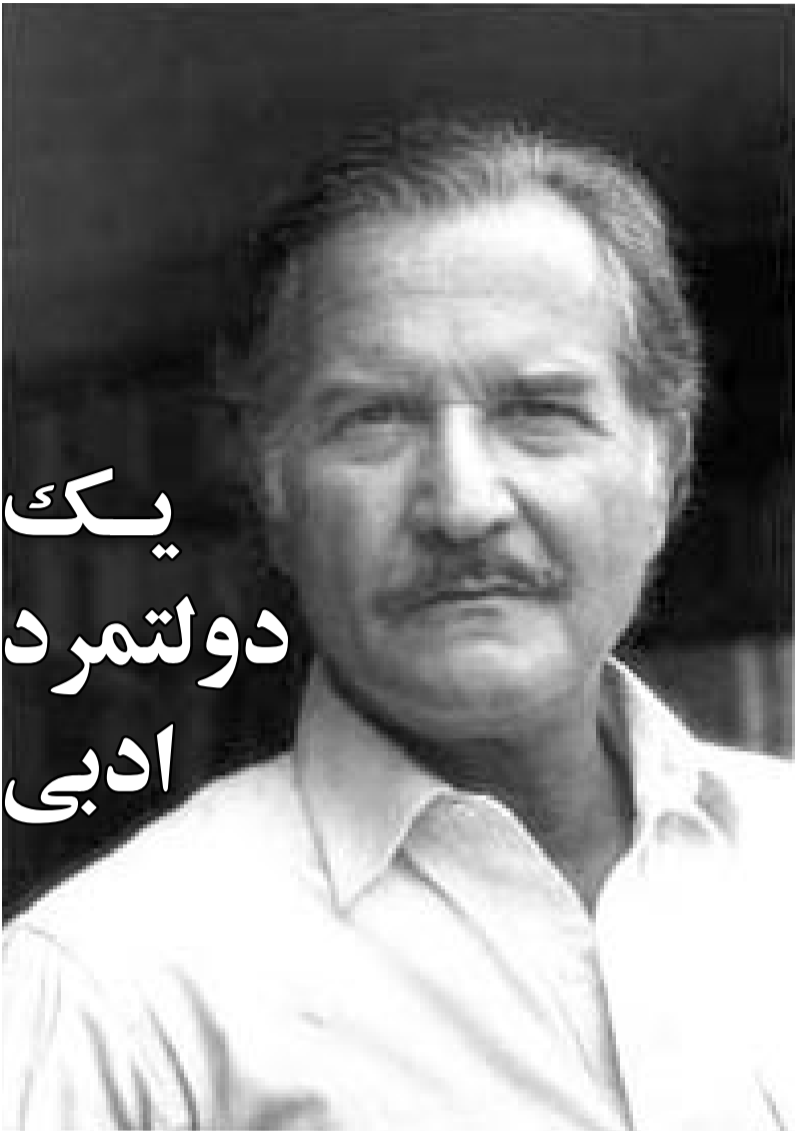
سال۱۹۸۴ مدال ملی ادبیات مکزیک که عالیترین جایزه ادبی کشور است به کارلوس فوئنتس اهدا شد. سال۱۹۸۸ مدال «سروانتس» از دست پادشاه اسپانیا، خوان کارلوس به کارلوس فوئنتس اهدا شد.

درسال۱۹۹۲، فرانسوا میتران رئیس‌جمهور وقت فرانسه نشان عالی افتخار فرانسه، که برجسته‌ترین نشان فرانسه است، را به کارلوس فوئنتس اهدا کرد.

فوئنتس پس از انتشار آخرین آثارش، جایزه «کاور» ایتالیا و جایزه «پرنسیپه د استوریاس» اسپانیا و عالیترین نشان کشور برزیل را دریافت کرد.

مدال پیکاسو از یونسکو به فوئنتس تعلق گرفته است. فوئنتس از بیشتر دانشگاه‌های برجسته جهان دکترای افتخاری دریافت کرده است.

در دانشگاه‌های هاروارد، کمبریج، دامورت و بروان تدریس کرده است.



در تابستان سال۱۹۹۲، دانشگاه مادرید (اسپانیا) یک هفته به مطالعه اثرات فوئنتس پرداخت.

یک دولتمرد ادبی

نویسندگانی مثل کارلوس فوئنتس دیگر وجود ندارند. دامنهٔ گسترده تأثیرات وی تنها بیان‌کننده وقایع تاریخی و زندگی‌های شخصی کشور مکزیک نیست که طی قرن گذشته شکل یافته‌است، بلکه نوشته‌های فوئنتس به ساخت مجدد واقعیت اجتماعی آن کشور کمک می‌کند. درست همان‌طور‌که خود فوئنتس نمی‌تواند دنیایی را بدون شکسپیر و سروانتس تصور کند. به‌همین نسبت نمی‌توان مکزیکی را بدون فوئنتس تصورکنیم. او مثل دیگر نوابع قرن گذشته آمریکای لاتین، از بورخس و گارسیا مارکز گرفته تا نرودا و پاز، معرف یک نوع هنرمند کمیاب، یعنی یک دولتمرد ادبی با خوی و طبیعت سیاسی فوق العاده و دانشی گسترده از تاریخ و طبیعت بشر.

فوئنتس در رمان اخیرش «گذران سالها با لورا دیاز» مجدداً از شخصیت‌های تاریخی و وقایعی که قرن بیستم را خلق کردند، بازدید می‌کند و این بازدید نه تنها در کشورش مکزیک بلکه در دنیای فراتر از مرزهای خود نیز صورت می‌گیرد.

مرگ آرتمیوکروز، مشهورترین نوشتهٔ فوئنتس

مرگ آرتمیوکروز یکی از معروفترین آثار فوئنتس است که پیچیدگیها و ظرافتهای او را در ادبیات نشان می‌دهد. داستان این کتاب از طریق شخص اول، شخص دوم و شخص سوم نقل می‌شود.

آرتمیو کروز یک دهقان فقیر است که مدافع ایده‌الهای انقلابی است. اما وقتی صاحب ثروت می‌شود، خودش تبدیل به یک سرمایه‌دار فاسد، بیرحم و متمول می‌شود که سمبل حرص و آز کاپیتالیسم جهانی است. نهایتاً هنگامی که در تخت مرگ قرار گرفته، نویسنده افکار پراکنده و تصورات آرتمیو کروز را بین گذشته حال و آینده به هم می‌یافد.

در عین حال آرتمیو هنوز بقایای ایده‌الهای انقلابی‌اش را دراعماق ذهن خود به‌یاد دارد. به‌همین

دلیل، پسر دلبندش را تشویق می‌کند تا به اسپانیا رفته و برای اهداف انقلابیون درجنگ داخلی علیه فاشیسم و فرانکو مبارزه‌کند.

از آن‌جا که فوئنتس بیشتر سالهای زندگی‌ش را در خارج از مکزیکو سپری کرده‌است مسأله هویت ملی مکزیکی یکی از درونمایه‌های اصلی آثار وی است در کتاب مرگ ارتمیو کروز این موضوع به‌صورتی بسیار قوی تصویر شده است.

این کتاب شکست دوران بعد از انقلاب مکزیک را برجسته می‌کند. و نشان می‌دهد که چگونه این کشور نتوانست اهداف انقلاب را پیاده کند.

فوئنتس در رمان اخیرش «گذران سالها با لورا دیاز» مجدداً از شخصیت‌های تاریخی و وقایعی که قرن بیستم را خلق کردند، بازدید می‌کند و این بازدید نه تنها در کشورش مکزیک بلکه در دنیای فراتر از مرزهای خود نیز صورت می‌گیرد.

در مورد رمان “ گذران سالها با لورا دیاز”

بخشی از مصاحبه سال ۲۰۰۰ با هیوستن کرائیکل

سؤال: شما در رمان خود نوشته‌اید که «هنرمنعکس کننده واقعیت نیست، بلکه آن را پایه‌ریزی می‌کند». به‌عقیده شما، این رمان چه‌نوع واقعیت تاریخی‌یی را پایه ریزی می‌کند؟

فوئنتس: شما از من دو سؤال متفاوت می‌کنید. اجازه بدهید با آخرین سؤال شروع کنم. یک نکته این است که تاریخ یک پروسه تمامی ناپذیر است. و اگر شما گذشته را فقط به گذشته واگذار کنید، آن‌وقت آن‌را به موزه تبدیل کرده‌اید. یکی از بزرگترین عملکردهای این رمان آن است که توانسته است گذشته را به حال زنده تبدیل کند. و این‌که به تاریخ آن «بعد»ی را ارائه دهد که معمولاً از آن تهی است.

من می‌توانم تمام کتاب‌های تاریخی را که می‌خواهم در مورد روسیه در قرن نوزده بخوانم، مطالعه کنم ولی روسیه قرن نوزده را نخواهم فهمید مگر این‌که گوگول و داستایوسکی، تولستوی و تورژنو را برای مثال، بخوانم. بنابراین یک بعد تاریخ که زنده نگاه داشته‌شده، وجود خواهد داشت.

سپس رابطه با واقعیت مطرح است. واقعیت، خودش به‌تنهایی کافی است. همین‌جا است. به نویسنده نمی‌گوید بیا و راجع به آن بنویس. کاری که نویسنده می‌کند، خلق یک واقعیت دیگر است تا به واقعیت اضافه کند. یعنی کار نویسنده این نیست که فقط منعکس کننده واقعیت باشد بلکه چیزی به واقعیت اضافه کند که قبلاً وجود نداشته است. هملت وجود نداشت اگر شکسپیر راجع به او نمی‌نوشت. دون کیشوت وجود نداشت اگر سروانتس او را نمی‌نوشت. و ما الان نمی‌توانیم دنیایی را بدون هملت و دون کیشوت تصور کنیم. در حالی که آنها واقعیت ندارند.

اگر نویسندگانی وجود نداشتند که آنها را بنویسند، خوب، نه هملتی وجود داشت و نه دون کیشوتی. پس این مضاف بر واقعیت است و آن را غنی می‌کند. . . . یک واقعیت دیگری ایجاد می‌کند و یا ترجیحاً، فراتر از واقعیت را ایجاد می‌کند.

سؤال: لطفاً توضیح بدهید که شما چه واقعیتی را در این رمان نوشته‌اید که در تاریخ مکزیک به آن پرداخته نشده‌است؟ فوئنتس: این در ذهن من بسیار واضح بود. چون من یک رمانی درباره همین دوره ازتاریخ مکزیک نوشته بودم. درکتابی به نام «آرتمیو کروز» که هم‌ه‌اش راجع به یک نقش اول مرد است و در مورد وقایعی است که مرد در آن نقش مرکزی در مکزیک و دوران انقلاب و بعد از انقلاب دارد.

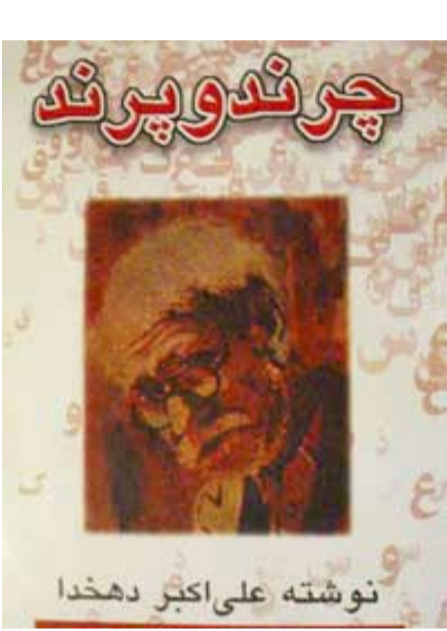
من از وقتی که جوان بودم یا حتی در کودکی‌ام، داستانهای زیادی در مورد مادر بزرگ‌هایم می‌شنیدم که هر‌دوی آنها چه زنان شجاعی بودند. و به خودم می‌گفتم«باید راجع به آن طرف دیگر داستان، داستانی که دربارهٔ آن تا کنون چیزی ننوشته اند، داستانی از دید یک زن، بنویسم». و این‌طوری شد که من کتاب داستان «لورا دیاز» را نوشتم. در داستانهای مادر بزرگم شنیده بودم که دزدان چگونه انگشتان وی را با یک داس قطع کرده بودند. اما من باید می‌گفتم «صبر کنید، قصه هنوز تمام نشده است» باید به مرحله‌یی می‌رسیدم که دید مناسبی برای نقل داستان پیداکنم. و من تازه پنج سال قبل به این دید دست پیدا کردم. . . . وقتی که شروع به نوشتن رمان کردم، خوب این همان دید دیگر از واقعیت مکزیک است. یا به‌عبارت دیگر آن روی دیگر سکه.

«زن» بودن در مکزیک و در دنیای هیسپانیک، و شاید در سراسر دنیا و هم‌چنین ایالات متحده، یک مبارزه بسیار سخت است. انگیزه من در نوشتن این رمان این بود که دو مادربزرگ جوان داشتم که شوهرشان را در جوانی از دست داده و بیوه شدند. آنها باید خیلی مبارزه می‌کردند، هم به‌عنوان یک آموزشگر و هم به‌عنوان اداره‌کننده یک خانواده. آنها برای بزرگ‌کردن فرزندان‌شان سخت مبارزه کردند و شخصیت‌های بسیار قوی داشتند. اکثر داستانهای چند نسل دراین کتاب را از مادربزرگ‌هایم الهام گرفته‌ام.

بقیه در صفحه ۶

اخبار شهری (چرند و پرند)

علامه علی اکبر دهخدا



نگارهٔ علی‌اکبر دهخدا، نگارندهٔ کتاب چرند و پرند

گزیده‌یی از کتاب هنر بودن

ضد دیکتاتوری

نویسنده: اربش فروم

مترجم: حسن نایب آقا

یک مانع دیگر بودن، ترس و نگرانی از این است که مبادا برچسب «دیکتاتوری» یا «اجباری» بخوریم. به‌همین دلیل اکثر آدمها از قرارگرفتن در چنین وضعیتی گریزانند. این تشویش و نگرانی به‌طور آگاهانه‌یی توسط آدمها به‌عنوان تمایل به‌آزادی فهمیده می‌شود، آزادی مطلق برای تصمیم‌گیری (ژان‌پل سارتر، در تعریف آزادی، توجیه فلسفی این نوع آزادی را بیان داشته است). این نوع آزادی‌خواهی مطلق ریشه‌های بسیاری دارد. قبل از همه، یک ریشهٔ اقتصادی-اجتماعی. اقتصاد سرمایه‌داری براساس آزادی بنا شده است، یعنی خرید یا فروش بدون محدودیت و مانع؛ آزادی عمل بدون محدودیت‌های اخلاقی یا سیاسی – مگر آنهایی که به‌وسیلهٔ قانون تعریف شده باشند، که به‌المال از واردشدن آسیب به‌دیگران نیز جلوگیری به‌عمل می‌آورد. اما به‌رغم آن‌که آزادی بورژواپی، به‌میزان زیادی ریشهٔ اقتصادی دارد، ما هیچ‌گاه تمایل شدید انسانها به‌آزادی را نمی‌توانیم درک کنیم مگر این‌که بفهمیم که این تمایل یک ریشهٔ قدرتمند ذاتی نیز دارد: نیاز به‌خود بودن و نه ایزاری برای تأمین هدفهای دیگران.

این تمایل ذاتی برای آزادی در انسان از آن‌جا ناشی می‌شود که تمایل وی به‌دفاع از دارایی‌هایش در وی سرکوبی می‌شود. به‌این ترتیب آرزو و خواست او برای آزادی به‌شکل یک آرمان درمی‌آید. برهمین مبنی یک تحول دوگانه در دهه‌های گذشته در جوامع رشد کرده است. از یکسو دیکتاتوری در دموکراسیهای غربی به‌میزان زیادی کاهش یافته است، اما از سوی دیگر آزادی واقعی انسانها نیز کاهش یافته‌است. درواقع آن‌چه روی‌داد، تغییر شکل وابستگی بود نه محتوای آن. در قرن نوزدهم کسانی که فرمان می‌راندند، آن‌را به‌شکل عریان و مستقیم اعمال می‌کردند. پادشاهان، حکومتها، کشیشان،

بقیه از صفحه اول
گفتم: «حضرت والا حرصش درآمد رولوه^(۲) را از جیبش درآورده اسب کالسکه‌اش را کشت.»

گفت: «عجب!»

گفتم: «عجب جمال شما.»

گفت: «مرگ من شما از کی شنیدید.»

گفتم: «جنابعالی تصور می‌کنید که فقط خودتان چون رابطهٔ دوستی با بزرگان و رجال و اعیان این شهر دارید از کارها مطلعید، و ما به‌کلی از هیچ جای دنیا خبر نداریم؟!»

گفت: «خبر هرگز چنین جسارتی نمی‌کنم.»

گفتم: «عرض کردم مطلب در صندوق ادارهٔ ما خیلی است، و این مطلب هم پیش آن مطالب قابل درج نیست، گذشته از این‌که شما خودتان مسبقید که تمام اروپاییها هم در این مواقع همین کار را می‌کنند، یعنی اسب را درصورتی که اسباب مخاطرهٔ صاحبش بشود می‌کشند، دیگر آن‌که شما می‌فرمایید حضرت والا حرصش درآمد، شما الحمدلله می‌دانید که آدم وقتی حرصش دربیاید دیگر دنیا پیش چشمش تیره و تار می‌شود، خاصه وقتی که از رجال بزرگ مملکت باشد، که دیگر آن‌وقت قلم مرفوع است^(۳). برای این‌که رجال بزرگ وقتی حرصشان درآمد حق دارند هرکار بکنند.

همان‌طور که اولیای دولت حرصشان درآمد و بدون محاکمه قاتل بصیر خلوت را کشتند.

همان‌طوری که حبیب‌الله افشار حرصش درآمد و چندروز قبل به امر یکی از اولیا سیف‌الله‌خان برادر اسدالله‌خان سرتیب قزاقخانه را گلوله بیچ کرد.

همان‌طور که نظام‌السلطنه حرصش درآمد و باآن‌که پشت قرآن را مهر کرده بود جعفر‌آقای شکاک را تکه‌تکه کرد.

همان‌طور که آن دو نفر حرصشان درآمد و دو ماه قبل یک نفر ارمنی را پشت یخچال حسن‌آباد^(۴) قطعه‌قطعه کردند.

همان‌طور که آدم‌های عمیدالسلطنهٔ طالش حرصشان درآمد و آنهایی را که در «کرگانه رود»^(۵) طرفدار مجلس بودند سربردند.

همان‌طور که عثمانیها به خواهش سفیر کبیرهای ما حرصشان درآمد چهارماه قبل زوار کربلا را شهید کردند و امروز هم اهالی بی‌کس و بی‌معین ارومیه را به باد گلولهٔ توپ گرفته‌اند.

همان‌طور که پسر رحیم‌خان چلبیانلو حرصش درآمد و دویست و پنجاه و دونفر زن و بچه و پیرمرد را در نواحی آذربایجان شقه کرد.

همان‌طور که میرغضیبها^(۶) حرصشان درآمد و درختهای فندق «پارک» تبریز را با خون میرزا آقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی و حاج میرزا حسن‌خان خبیرالملک آبیاری کردند.

همان‌طور که یک نفر حکیم حرصش درآمد و مغز سر میرزا محمدعلی‌خان نوری را با ضرب شش پر^(۷) از هم پاچید.

همان‌طور که اقبال‌السلطنه در ماکو حرصش درآمد و خون صدها مسلمان را به ناحق ریخت.

همان‌طور که دختر معاون‌الدوله حرصش درآمد و وقتی پدرش را به خراسان بردند به زور گلوله درد خویش را خفه کرد.

همان‌طور که مهمان خسرو در «هنر» آذربایجان پشت آن درخت چنار حرصش درآمد و میزبان را که اول شجاع ایران بود پوست کند.

همان‌طور که میرزا محمدعلی‌خان ثریا در مصر و میرزا یوسف‌خان مستشارالدوله درتهران و حاجی میرزا علی‌خان امین‌الدوله در گوشه «لشت نشا»^(۸) حرصشان درآمد و به قوت دق و سل خودشان را تلف کردند.

و…

بله آدم مخصوصاً وقتی که بزرگ و بزرگ‌زاده باشد حرصش که دربیاید این کارها را می‌کند، علاوه براین مگر برادر همین حضرت والا وقتی یکماه قبل درصفهان مادر خودش را کشت ما هیچ نوشتیم؟ ما آن‌قدر مطلب برای نوشتن داریم که به این چیزها نمی‌رسد، گذشته از اینها شما می‌دانید که پاره‌یی چیزها مثل پاره‌یی امراض ارثی است، حسین‌قلی‌خان بختیاری را اول افطار به اسم مهمانی زبان روزه کی کشت؟»

گفت: «بله حق با شما هست.»

گفتم: «پدر همین حضرت والا نبود؟»

گفت: «دیگر این طول و تفصیله‌ها لازم نیست، یک دفعه بگویید: فرمایش شما نگرفت.»

گفتم: «چه عرض کنم.»

گفت: «پس به این حساب ما بور شدیم.»

گفتم: «جسارت است.»

گفت: «حالا از این مطالب بگذریم راستی خدا این ظلمها را برمی‌دارد؟ خدا از این خونهای ناحق می‌گذرد؟»

گفتم: «رفیق ما درویشها یک شعر داریم.»

گفت: «بگو.»

گفتم: «این جهان کوه است و فعل ما ند

بازگردد این نداها را صدا»^(۹)

گفت: «مقصودت از این حرفها چه‌چیز است؟»

گفتم: «مقصودم این است تو که سمت را سِگِ حسن‌دَله گذاشته‌ای و ادعا می‌کنی که از دنیا و عالم خبرداری عصر شنیهٔ ۲۱ چرا در بهارستان نبودی؟»

گفت: «بودم.»

گفتم: «بگو تو بمیری.»

گفت: «تو بمیری.»

گفتم: «خودت بمیری.»

گفت: «به! تو که باز این شوخیهات را داری.»

گفتم: «رفیق عیب ندارد دنیا دو روز است.»

پانویسها:

۱- زرگنده، محلی میان قلهک و تجریش در شمال طهران.

۲- رولوه (revolver) لغت فرانسه است به معنی نوعی سلاح کم‌ری. ششلول. هفتیر. طیانچه. پیشتاب.

۳- مرفوع بودن قلم، مرفوع‌القلم بودن. قلم و تکلیف برداشته بودن.

۴- حسن‌آباد، آبادی واقع در غرب تهران قدیم که امروز داخل شهر و مابین باغ شاه و میدان توپخانه واقع است.

۵- کرگانه رود، از دهستانهای بخش طولاش، در مغرب دریای خزر، میان انزلی و آستارا.

۶- میرغضب، جلاد. دژخیم. مأمور کشتن یا قطع عضو کردن افراد در دربار حکام و امرا.

۷- شش پر، نوعی چماق شش پهلو با چوبی سخت.

۸- لشت نشا، از بخشهای رشت و در شمال شرقی آن. مرکزش شهر جور است.

۹- صدا، بازگشت آواز. پژواک. انعکاس صوت

برگرفته از شمارهٔ دوازدهم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنج‌شنبه ۲۶رجب۱۲۳۵ ه‍.ق برابر با ۲۲فروردینماه۱۲۷۷ یزدگردی پاریسی و ۵سپتامبر۱۹۰۷ میلادی) ص، ۷و۸

نگارهٔ علی‌اکبر دهخدا، نگارندهٔ کتاب چرند و پرند

نگارهٔ علی‌اکبر دهخدا، نگارندهٔ کتاب چرند و پرند

نگارهٔ علی‌اکبر دهخدا، نگارندهٔ کتاب چرند و پرند

که این تظاهر یک هوس است و نه یک اراده و انتخاب. دنبال کردن یک هوس نتیجهٔ یک پاسیفیسم عمیق در انسان است که با تمایل پرهیز از ملالت مخلوط گردیده است. درحالی‌که اراده و انتخاب بر روی تلاش استوار است، هوس بر پاسیفیسم متکی است.

مشخص‌ترین جایی که در آن توهم آزادی فردی عمل می‌کند، در حیطةٔ مصرف است. مشتری فکر می‌کند سلطان سوپرمارکت و فروشگاه اتومبیل است. فکر می‌کند انواع مختلف کالاها فقط برای او درست می‌شوند. آنها ماهها در صفحهٔ تلویزیون تلاش کرده‌اند تا توجه وی را به‌این کالاها جلب کنند. و هنگامی که او خرید می‌کند به‌نظر می‌رسد که فرد قدرتمندی با آزادی مطلق است. صابونهای آ، ب و ج در برابرش رژه می‌روند و درخواست انتخاب‌شدن می‌کنند، درست مانند کاندیداهای سیاسی که قبل از روز انتخابات این کار را می‌کنند. سلطان- مشتری آگاه نیست که او هیچ نفوذ و تسلطی بر آن‌چه که به‌او عرضه می‌شود ندارد و حق انتخاب ادعایی، در واقع انتخاب نیست، زیرا که کالاها هیچ تفاوتی با یکدیگر نمی‌کنند و عین هم هستند و گاه حتی توسط یک کمیاتی تولید شده‌اند.

اکنون ممکن است یک قانون روانشناسی را فرموله کنیم: هرقدر احساس ضعف و کمبود اراده و انتخاب بیشتر باشد، احساس تسلیم یا تمایل شدید برای ارضای هوس یک فرد و اصرارش بر دلخواه بودن آن افزایش می‌یابد.

نتیجه‌گیری: توجیه اصلی برای تمایل شدید به‌رفتار دلخواه و لیبرالی، مفهوم «ضد دیکتاتوری» است. جنگ علیه استبداد در گذشته و حال مطمئناً یک خصوصیت مثبت است. به‌همین دلیل طرفداری از آزادی مطلق و بی‌بندوبار می‌تواند با پوش «ضددیکتاتوری» بودن صورت گیرد. هم‌چنین ضددیکتاتوری بودن می‌تواند تبدیل به‌توجیه خودشیفتگی افراطی نیز گردد و در واقعیت نیز چنین شده‌است. زیراکه، به‌گفتهٔ هربرت مارکوزه، در یک زندگی کودکانهٔ عیاش‌وار، هرپدیده‌یی که ذره‌یی آزادی مطلق را محدود کند، حتی تقدم آلات تناسلی در مسائل جنسی، مستبدانه است، زیرا آزادی غیرتناسلی - یعنی انحراف دهانی - را محدود می‌کند.

و بالاخره، ترس و تشویش از مارک دیکتاتوری خوردن، در خدمت توجیه یک نوع دیوانگی در می‌آید، یعنی تمایلی برای فرار از واقعیت. واقعیتی که قوانینش را برانسان اعمال می‌کند، قوانینی که او تنها در رؤیایها یا خلسه یا مریضی قادر است از آن بگریزد.

آن- باید برآورده شود و به‌تجربه ثابت شده است که نادیده‌گرفتن آن یا حتی به‌تعمیق‌انداختنش به‌عنوان تجاوز به‌آزادی فردی تلقی می‌شود. اگر یک مرد به‌تصادف زنی را ببیند و چند ساعت وقت آزاد داشته باشد، خسته هم باشد، ممکن است به‌راحتی به‌فکر همخوابگی با او بیفتد. زمانی که این تصویر در ذهنش ظاهر شود، بر اساس آن اقدام خواهد کرد؛ نه این‌که الزاماً زن وی را جذب کرده باشد یا این‌که نیازهای جنسی‌اش شدید باشد، بلکه به‌خاطر احساس «نیاز» آنی برای اقدام براساس تصور یک تمایل. در یک مثال دیگر، یک فرد بالغ تنها، که در خیابان قدم می‌زند، ناگهان به‌ذهنش می‌زند که اگر پرستار جوانی را که هم‌اکنون از کنارش می‌گذرد با چاقو به‌قتل برساند، واقعهٔ هيجان‌آوری به‌وجود آورده است. و او آن پرستار را به‌قتل می‌رساند. اینها تنها چند نمونه از مواردی که انسانها دچار هوی و هوس می‌شوند، نیست. این‌که در اولی عشق‌بازی و در دومی یک قتل انجام شده است، البته تفاوت زیادی با یکدیگر می‌کنند. اما آن‌چه در این دو اقدام مشترک است کاراکتر هوی و هوس است. مثالهای این دو نمونهٔ دو سر طیف به‌هم ارتباط دارند و هرکس می‌تواند آنها را در خود بیابد.

مشخصات کلی یک هوی و هوس در این است که همواره به‌این سؤال پاسخ می‌دهد: چرا نه؟ و نه به‌سؤال چرا؟ من مطمئنم هرکس که رفتار انسان را به‌دقت مورد مطالعه قرار دهد، متوجه تکرار فوق‌العاده عجیب این موضوع در میان انسانها خواهد شد. اگر از افراد مختلف بپرسید که آیا مایلند این کار یا آن کار را بکنند، بسیاری خواهند گفت «چرا نه؟» این جواب نشان می‌دهد که گویندهٔ آن این کار را انجام می‌دهد چون هیچ دلیل برای انجام ندادن آن ندارد، نه به‌خاطر این‌که

دلیلی برای انجام‌دادن آن دارد. این نشان می‌دهد تفاوت «هوی و هوس» و «اراده» در چیست؟ هوی و هوس تمایلی است که ناگهان به‌وجود می‌آید و ارتباط ساختاری با کلیت شخصیت و هدفهای انسان ندارد. امروزه عقیده براین است که هوی و هوس -حتی زودگذرترین و غیرمنطقی‌ترین

از مجموعه اشعار فولکوریک سرخپوستان
مترجم: علی اصغر بهروزیان

رنگ آمیزی باشکوه سحر گاهان و تیرگیهای مرموز

به جای تاریخ

شعر بازتاب شفافترین و پاکترین احساس انسانها در پاسخ به محیطشان است. زیباترین شیوه برخورد آدمی با تأثیراتی است که از آسمان، زمین، سیلاب، جنگل، جامعه، رنگ آمیزی باشکوه سحر گاهان و تیرگیهای مرموز و اسرارآمیز شب گرفته می شود و به شکل شعر از چکامه جان شاعر بر کاغذ می نشیند.

شعر به قولی اولین ابزار مثبت و مطرح روحی انسان در برخورد با خواسته های ملی اش می باشد.

شعر سرخپوستان آمریکای شمالی نه تنها مجموعه ادبی کمیاب، بلکه نشان دهنده صمیمانه ترین افکار و روح تمامی قبایل آنها است که در خصوصی ترین وسیله ارتباط شان - در آواز هاشان بازتاب می یابد.

پیش از ورود مهاجران اروپایی، ده تا شانزده میلیون انسان بومی در قاره آمریکا می زیستند. سوغات اروپاییها برای بومیان تیره بخت چیزی جز بیماری و آفت نبود.

آخرین جنگجو



شاعر: دبلیو. ج. بروس

بر فراز سنگی کهنه و غم افزا

با پاهایی گشوده

سوار بر اسبی پوشیده در گلیمی ژنده
نشسته است.

تنها باد بخزده سخن چین
آنها را از خاک سیاه شده از سرمای زمستان
و درختان پیر و بی برگ
جدا کرده است.

اسب لنگ،

خسته،

با سری خمیده ایستاده است

گوشه اش با شنیدن صدای دور

گله گرگها

تیز مانده اند.

سلاحها از دست رفته اند.

بی اعتنا به خونی که از

انبوه زخمهای خونریز

با سرخاب مالیده بر اندامش

ادغام می شوند.

چشمانش از خشم می سوزند

به جستجوی نشانه بی

تقلا می کند:

در پشت سر، صدای دشمن

نزدیکتر می شود.

سر انجام، ایمان پاداشش را می دهد

می بیند آن زیرها در دوردست

در اعماق دره

اروپاییها که عادت به زندگی در شهرهای آلوده و خیابانهای لجن آلود داشتند عادت به حمام کردن نداشتند و اغلب هرگز لخت نمی شدند و همین ریشه انتقال بیماری به بومیانی شد، که با طبیعت انس داشتند و پاکی را مظهر نیکی می دانستند.

از آن جا که بومیان بخت برگشته هرگز گرفتار بیماریها و آفتیهای چون آبله، طاعون، آنفلوانزا و... نشده بودند، نود تا نود و پنج درصدشان در اثر ابتلا به این بیماریها جان باختند. حتی تصور تأثیر مخرب این مرگ و میر گسترده بر فرهنگ بومیان این سرزمین لرزه بر جان آدمی می افکند. آنان که برجا مانده بودند نیز در غم جانگداز خویش دست به گریبان بودند و این شد که به سادگی این قاره به اشغال اروپاییها درآمد.

با این همه بسیاری از بومیان با آوازشان سایه های آن فرهنگ گمشده را حفظ کردند.

آن چه می خوانید نمونه هایی از این آواهاست.

رعد

نگاه کن به رعد وحشی

که می رود

تا آن درخت را

در دور دست

بشکافد.

آری

برادر جوان من

«رعد»

می رود

تا

آن درخت را

در دور دست

بشکافد.

در اطراف کوهسار

برادر کوچک و ناتوانم

را می برم

بر دوش می کشم او را در اطراف

کوهسار

و در برابر او می ایستم.

رعد هم چون

ماری سرخ

در تلاش شلاق زدن

و شکافتن درختهاست.

رعد

می رود

تا به آنها

حمله ور شود؛

ولی شکست می خورد.

آنها

هنوز

بر پای ایستاده اند،

از میان غرش و تاریکی

برادر ناتوانم را

بر دوش می کشم

و می دوم

از فراز

آسمان

رعد می کوبد

از

فراز

آسمان

رعد می کوبد

از

فراز

آسمان

رعد

می کوبد

در نزدیکی من

حمله را

آغاز

می کند

....



مطلع شعر عقاب (قبیله کورا_کانادا)

از کتاب: بومیان آمریکا و شعر بدویت از دست رفته ترجمه عباس صفاری

عقاب در آسمان می زید

بر فراز قبیله ما

آسمان برازنده اوست

و جهانش را از آنجا

می تواند زیر نظر داشته باشد

جهان او خاکستری رنگ است

اما خاکستری زنده و مرطوب

خاکستری زیبا.

او چرخ می زند در آسمان

بسیار دور

بر فراز قبیله ما.

فرجام مردی که تبدیل به آب شد

آپاچی های قبیله سپیدکوه / آمریکا

دوازده روز بی خوابی کامل.

آن گاه خود را در حلقه دختران آب یافت

– «بیا با ما برقص»

می گویند او با آنها رقصید.

آنها به لبه آب آمدند

و همه از آب بودند

و آب پره های نرمش را

به آنها بخشیده بود.

پا از آب بیرون گذاشتند

و نزدیک شدند

نزدیک و نزدیکتر

آن گاه دید که دستهایشان همه

از رعد بود.

می گویند مردم قبیله مه

با او رقصیدند

در جایی که مه

دیواری کشیده بود.

آنها به لبه مه آمدند

نزدیک و نزدیکتر

و دستهایشان همه

از رعد بود.

می گویند ماه در برابر او ایستاد

بلندتر از چهره زنان

کم و بیش

می گویند خورشید در برابر او ایستاد

بلندتر از چهره مردان

کم و بیش

آنها گفتند

«بیا با ما برقص»

دوازده شب بی خوابی محض.

رقص یک دعای مجسم، یک نماز بی خودانه

نقل از کتاب «پله پله

تا ملاقات خدا»

نوشته دکتر عبدالحسین زرین کوب



در نزد مولانا، سماع، شور و حالی روحانی بود که به حدود و قیود مجالس عادی و رسمی رایج در نزد صوفیه عصر محدود نمی‌ماند. در این تجربه روحانی، یاران تحت تأثیر شعر و موسیقی از شوق و هیجان بیخود یا بی‌طاقت می‌شدند. نعره‌ها می‌زدند، جامه‌ها چاک می‌کردند و ساعتها بی‌خودوار با یکدیگر یا رودرروی یکدیگر چرخ می‌زدند. جست و خیز و دست‌افشانی و پایکوبی می‌کردند. با این شور

و وجد خود را لحظه‌یی چند، از خودی خالی می‌کردند. بار سنگین وقار تحمیل‌شده وابسته به مألوفات حیات هرروزینه را چند لمحہ‌یی از شانه‌های خود پایین می‌انداختند و در شور و شوقی که برای عروج به ماورای دنیای خاکی احساس می‌کردند دست و پا را به نشان وانهادگی و درماندگی برگرد محور پا به‌دور وجود خود چرخ می‌زدند، و در هر دوحال بر خاک و خاکیان دامن می‌افشاندند.

قسم واره‌ها کوچک

م.مشیری(رهنورد)

دختر بچه بزرگ

دختر بچه: «مامان، پس کی برام عروسکی رو که قول داده بودی، می‌خری؟»

مادر: «وقتش که بشه برایت می‌خرم. عزیز دلم.»

دختر بچه: «وقتش کی است؟»

مادر نمی‌دانست به دخترکش چه جواب دهد. به نامہ‌یی فکر می‌کرد که از طرف اداره برایش رسیده بود. فردا باید خودش را معرفی کند. امروز هم با خواهرش قرار گذاشته بود که دختر را نزد او ببرد.

نامه، خبر از مصیبت نانوشتہ‌یی می‌داد. دلش شور می‌زد.

«نکنه فهمیدباشن؟» از خودش سؤال کرد.

و بعد به خودش جواب داد:

«از کجا؟ من که به کسی نگفته بودم پولها به کجا میرن. خودم هم درست نمیدونم. من فقط جمعشان می‌کنم. حالا چطوری میرسه به دست اونا. منم خبر ندارم. ولی اگر آخوندا بفهمن که من جمعشان می‌کنم بیچاره‌ام می‌کنن. دختر چی میشه؟ بیچاره دخترک معصومم، بدون پدر و مادر...». سعی کرد خودش را جمع و جور کند. ولی نگرانی امانش نمی‌داد. قطره اشک کوچکی بر گونه‌اش فرو غلتید.

نگاه به آینه

امروز نیز مثل دیروز وقتی به خانه بازگشت می‌ترسید به آینه نگاه کند.

قبل از آن، به آرامی،

به دار زدن جوانی با جراثقال نگاه کرده بود.

و دیروز

از کنار دختر بچهٔ معتادی که درخواست کمک داشت، آرام ویی‌مژه‌زدنی، گذشته بود.

تصمیم گرفت که فرادیش مثل امروز و دیروزش نباشد.

وقتی از خانه بیرون رفت.

سماع این درویشان چرخ‌زن، که پیروان مولانا بودند و بعدها در عهد کسانی که خود را خلفای وی می‌خواندند به آن‌چه «مقابله» خوانده می‌شد تبدیل پیدا کرد و نظم و انسجام و آیین و انضباط خاص یافت، در عهد مولانا و در مجالس او تفسیر هیجانهای واقعی، زنده، و جوشان بود و به حد و مرز رمزهای رایج در نزد مولویان نسلهای بعد محدود نمی‌شد. در مجلس مولانا هرکس به سماع ی درمی‌آمد از تأثیر شور و هیجان وی به آتش و شعله‌یی رقصان تبدیل می‌شد. دست که می‌افشاند از هرچه تعلقهای دنیوی بود اظهار بی‌نیازی می‌کرد. پای را که بر زمین می‌زد «خودی» خود را در زیر پا لگدکوب می‌نمود. جهیدنش در آن‌حال رمز شوق و دست‌افشاندن نشانه‌یی از ذوق وصال بود. تعادل و انضباط نسلهای بعد این رمزها را تحت نظامهای قالبی درنیاورده بود. سراسر حال سماع تجسم یک غزل بود که «سماغن» (= سماعگر) آن‌را همراه قوال و به پیروی از حالات و اذواق مولانا با حرکات پرشور دست و پای خویش به بیان می‌آورد.

به این رقص و وجد آکنده از شور و هیجان هم مولانا نه به چشم مجرد یک نمایش رمزی، بلکه به دیده یک تزکیه روحانی و یک عبادت عاری از ترتیب و آداب می‌نگریست. در این طرز عبادت، رقص همراه با حرکات سریع و بی‌خودوار سالک آن‌چه را هرگونه دعایی از بیانش بازپس می‌ماند گرم و تند و سوزان و عاری از تعقید و لغزش به تقریر می‌آورد. رقص یک دعای مجسم، یک نماز بی‌خودانه بود. تغزلی خاموش اما سرشار از احساس و اندیشه بود. مناجات مستانه‌یی بود که تحت تأثیر شور و هیجان سماعگر به آهنگ و حرکت مبدل شده‌بود. زبانی آکنده از حمد و ثنا بود که چون یک دهان به پهنای فلک نیافته‌بود، به‌جای کام و لب سماعزن تمام وجود او را همراه دست و پا سر و شانه‌اش تحت فرمان خویش درآورده‌بود. استغاثه‌یی تضرع‌آمیز از زبان روح بود که از اعماق ورطهٔ یک وجود متلاطم و بی‌قرار برمی‌خاست و چون زبانه و دهان نمی‌توانست طنین گران آهنگ آن‌را تکرار کند تمام جسم استغاثه‌گر را به پیچ و تاب درمی‌آورد.

چهار شعر کوتاه

”بین من و نوشته“

چقدر فاصله هست!

بین تو و نوشته

آن‌جا نوشته‌های عشق!

و پر از کینه‌یی؟

آن‌جا نوشته‌های سفید

و کبودی.

آن‌جا نوشته‌ای صفا

و جوویی از ریا در کلماتت می‌دود!

نوشته را اگر دستی بود

با شمشیری

چه خونی به پا می‌شد!

بین من و نوشته.

عمق و سطح

من عمیق نیستم!

مثل شناگری

که روی سطح آب است

– به‌عمق رفتن

وزنه‌یی می‌خواهد

سنگین از درد

– درد

مرا به عمق می‌برد؟

– یا درد!

یا این‌که حبابهای بازیگوشی و لهو را

در خویش بترکانی

سینه را

ضیافت برگ

م.وحیدی

خود را

از بال میلادت می‌آویزم

تا حس گمنام پرواز را

بیابم

ای که گلریز گردنت

لغات خورشیدهای فرداست

ماهیان دلت را

در جذبه‌های دریایی ماه

به گردش آورا

در فهرست شب

تصویرهای خاکستری سکوت

فرو می‌ریزند

و ستارگان

این پرسوختگان تشنهٔ زمین

ساکنان ایستگاههای ممنوع را

به ضیافت برگ و ریشه و حماسه می‌برند

هر فوج صاعقه

اینک

چشم‌انداز بارانهای پنهان

ابرهای خانهٔ من است

از هوا،

خویش را از هوی

خالی اگر کردی

عمق

تو را به خود می‌کشد

آن‌جا که درد

می‌کشدت.

من چقدر عمیق هستم؟

نبرد بی‌صدای درونی

تو در وسعت یک لحظهٔ کوچک

کشته می‌شوی

نه در میدانی بزرگ

در چارچوب خرد و نادیدنی یک ثانیه

در نبرد بی‌صدای درونت

تیغهٔ نازک یک آری

به خاکت می‌اندازد.

بی‌هیچ زخمی و خونی

می‌کشدت

تیغهٔ یک تمایل

کاری‌تراز شمشیر خصمی مهیب

نه شهیدی خواهی بود

و نه قهرمانی

تاریخ حس

تاریخ حس

تاریخ پر تحول شعر است.

قیام دستجمعی احساس

از چشمها تا پشت پرده‌های قلب

و فتح مرکز فکر

به انقلابی منجر شده‌ست. به شعری جدید.

قسمت چهارم

در دانشگاه زندان

پسرانم شاد و قوی، رشد می‌کردند. از بچگی یاد گرفته بودند که همهٔ کارها را دستجمعی انجام دهند. وقتی کسی از آنها دسته‌گلی به آب می‌داد هرگز نمی‌شد فهمیده که کار چه‌کسی بوده است. ممکن بود یکی از آنها به اشتباهی به جای دیگری تنبیه شود، اما کسی لب باز نمی‌کرد. آگوستینو از همه زیباتر بود و صدای دلنشینی هم داشت. بچه‌های من به کلاس تئاتر و آواز می‌رفتند و در آن‌جا با دختران هم آشنا می‌شدند. آلدو و آگوستینو در آشنایی با دیگران زبل‌تر بودند. آنها در تمام جشنها برای رقص حضور داشتند. برادرهای دیگر نیز اغلب به این جشنها می‌رفتند. وقتی آنها می‌رسیدند دخترها به هم می‌گفتند: «برادرهای چروی آمدندا!» و بعد هفت دختر رقصنده همراهانشان را رها می‌کردند و به طرف آنها می‌آمدند. در فاصلهٔ بین یک رقص با رقص دیگر روی صحنه می‌رفتند، موزیک می‌نواختند و آواز می‌خواندند. فقط فردیناندو از نواختن و خواندن کاملاً عاجز بود و وقتی بقیه مشغول نوازندگی می‌شدند او به نحوی خودش را سرگرم می‌کرد.

آنها در تابستان برای خودشان یک استخر درست کرده بودند. در جایی مناسب، جلوی نهر آب را بسته بودند و در گودی آب شنا می‌کردند. در استخر آنها دخترها و پسرهای دیگر هم می‌رفتند. و آب‌تنی می‌کردند، پسران من شناگران ماهری بودند و با شیرجه‌هایشان نمایش می‌دادند.

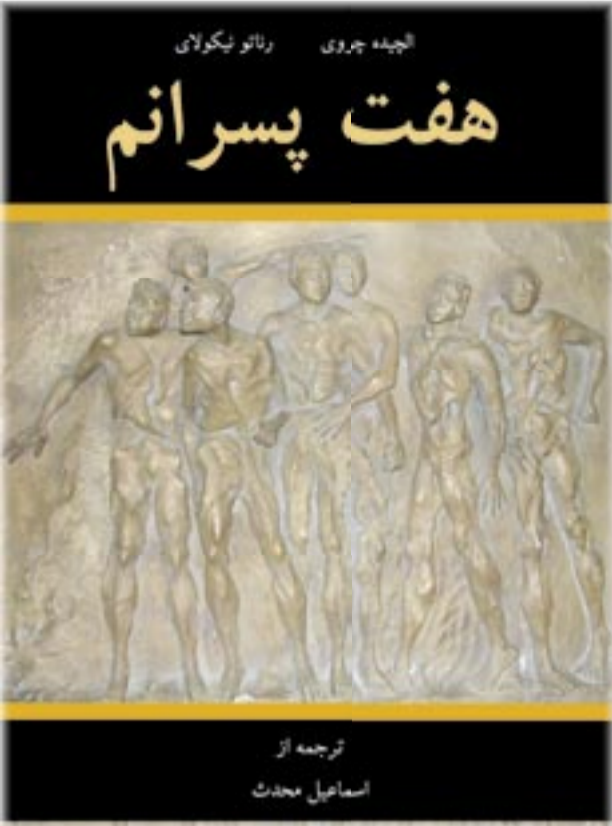
آنها راه، در ضمن، مخترع عرق نیز می‌خواندند. آن زمان در کافه‌ها عرق با کیفیت خوب، زیاد وجود نداشت. و شراب معروف فقط لامبروسکو بود که در سورابرا و فورتارا، درست می‌کرد. ناندو یاد گرفته بود که با مخلوط کردن شکر و چیزهای دیگر عرق درست کند. دستور آن‌را در کتابها خوانده بود. او در گردشها و حتی هنگام آب‌تنی‌اش از این عرق می‌برد و به دوستانش تعارف می‌کرد.

نوآوری آنها در همهٔ زمینه‌ها وجود داشت. وقتی که یک نوع ماشین جدید یا مثلاً ورزش جدید، یا تراکتور مدرن به بازار می‌آمد، پسران من از همه زودتر مطلع می‌شدند و آنها بودند که این اطلاعات را به دیگران منتقل می‌کردند. باز در مورد ساختن شراب، پسران من بودند که اولین بار درختهای انگور آمریکایی معروف ۴۲۰ را کاشتند، این خود در آن زمان یک انقلاب بود. همه منتظر نتیجه بودند. اما جواب مثبت نبود. انگورها کوچک و خشک به بار آمدند. ناندو و جلیندو برای بالا بردن کیفیت شراب از فیلتر هلندی استفاده کردند که بعد از نتیجهٔ تجربهٔ آنها، بقیهٔ دهقانها نیز از آنها پیروی کردند.

بچه‌هایم داشتند بزرگ می‌شدند، اولین نامزدی و بعد از آن اولین ازدواجها سر گرفت. آنته‌نوره متوجه دختری بنام مارگریتا شد که هر شب به تعاونی پنبیرسازی شیر می‌آورد. کم‌کم چند کلمه با هم رد و بدل کردند و بین آنها علاقه به‌وجود آمد. مارگریتا به آنته‌نوره گفته بود که نسبت به فرد دیگری نیز علاقه دارد، اگرچه چندی است که دیگر او را نمی‌بیند و نمی‌داند کدامیک از آنها را انتخاب کند. آنته‌نوره به او اصراری نکرد، به دختر گفت که نزد دیگری برود و ببیند که آیا به او بیشتر علاقه دارد. مارگریتا این کار را انجام داد و بعد به نزد آنته‌نوره برگشت و گفت که به او علاقه دارد. آنها با هم نامزد شدند و پس از مدتی ازدواج کردند. مارگریتا دختر فقیری بود، حتی قادر نبود لباس عروسی بخرد. من برای او لباس خریدم و مراسم عروسی برگزار شد. آنها به عنوان ماه‌عسل با ماشین به دیدار تمام فامیل رفتند. به هنگام شب، اما، دختر برای این که به خانهٔ ما بیاید کمی اضطراب داشت؛ می‌گفت این همه مرد در خانهٔ شماست و من یک دخترم. اما بر عکس تصورش، مارگریتا در خانهٔ ما زود جا افتاد و پسرانم با او واقعاً مثل خواهرشان برخورد می‌کردند. اما به‌همراه نامزدی به خدمت وظیفه نیز می‌رسید.

آلدو در سال۱۹۲۹ به خدمت سربازی به کنه‌لیانو رفت. او در آن‌جا آشکارا ضدفاشیسم موضعگیری می‌کرد و سخن می‌گفت، و دوستان بسیاری پیدا کرد که به حرفهایش بسیار توجه می‌کردند. اما کسانی هم ضد او بودند، مثلاً یک گروهیان به‌نام کلا که پی فرصت مناسب می‌گشت تا حساب آلدو را برسد. این فرصت از راه رسید. یک شب آلدو نگهبان اسلحه‌خانه بود و برای او اتفاقی افتاد نظیر آن‌چه در دوران خدمت من در تورینو اتفاق افتاده بود. گروهیان کلا به محل پست آلدو نزدیک شد و وقتی آلدو از او حرف شب را پرسید وی جوابی نداد. آن بی‌مروت هم‌چنان پیش می‌رفت که آلدو به او فرمان ایست داد. اما به پیش روی ادامه داد تا این که آلدو مجبور شد به سمت او شلیک کند و یک دست او را زخمی کرد.

این قضیه به اطلاع سرهنگ رسید و او هم گروهیان را تنبیه کرد و برای آلدو نیز پانزده روز زندانی نوشت. اما زن سرهنگ که آلدو را می‌شناخت و برایش احترام قائل بود، به شوهرش اعتراض کرد که چرا چروی را به زندان انداخته، در حالی‌که او



بیگناه است. سرهنگ از تصمیمش منصرف شد و آلدو را آزاد کرد. اما گروهیان کلا دوستان بسیار با نفوذی در بین فاشیستها داشت و از دست سرهنگ به فرماندهی عالی شکایت کرد. به این ترتیب آلدو را در تربست محاکمه کردند و برایش پنج سال زندان بریدند چرا که به‌طرف مافوقش تیراندازی کرده بود، اما بعداً دادگاه استیناف مجازاتش را به سه سال حبس تخفیف داد.

منتها همان سه سال هم برای ما خیلی زیاد بود. بنابراین من کاغذ و قلم برداشتم و به شاه یک نامه نوشتم. در نامه برای شاه نوشتم که پسر من از قانون اطاعت‌کرده و سرباز فرمانبرداری است و بنابراین اعلیحضرت می‌بایست او را عفوکند. نامه را به یک وکیل شهر دادم تا او قضیه را دنبال کند. وکیل از من تقاضای دوازده هزار لیر کرد که در آن زمان مبلغ هنگفتی بود، ولی آن مبلغ را فراهم کردم چراکه برای فرزند هر چقدر بکنی کم است. من منتظر ماندم اما خبری نمی‌رسید، نه از طرف شاه و نه از هیچ طرف دیگری. دوباره پیش وکیل رفتم و او همهٔ گناه را به گردن کاغذبازی اداری انداخت و از من خواست که نامهٔ دیگری بنویسم. من هم نامهٔ دیگری نوشتم و یک ماه دیگر منتظر می‌مانم. به همین ترتیب چهار نامه نوشتم، در حالی‌که پسرم هنوز در زندان بود و من داشتم به وکیل پول پرداخت می‌کردم. بنابراین به کار وکیل شک کردم و از او پرسیدم چرا به من جواب نمی‌دهند، آیا این امر دلیلی دارد؟ وکیل ژست مرموزی گرفت و گفت: ببین چروی من تابه‌حال به تو چیزی نگفتم، ولی من فکر می‌کنم این نامه‌ها بی‌فایده‌اند، چون شنیده‌ام که پسر در زندان رفتار خوبی ندارد. بدون شک او وکیل بی‌عرضه‌یی بود و اصلاً پسر مرا نمی‌شناخت تا بداند آیا او در زندان رفتار خوبی دارد یا نه. من فوراً یک نامه به رئیس زندان گانئا، که آلدو در آن بود، نوشتم. رئیس زندان به سرعت به نامهٔ من پاسخ داد و نوشت که پسرم در آن‌جا بهترین رفتار را داشته و او هرگز گزارشی برضدش ننوشته است. من به تمام جریان مشکوک شدم و به ادارهٔ پست نزد فردی که می‌دانستم ضدفاشیست است، رفتم. آن فرد به من گفت: چروی بی‌فایده است که برای شاه نامه می‌نویسی، چراکه ما تمام این نامه‌ها را در همین‌جا می‌سوزانیم. وکیل از این جریان با خبر بود و آن را کش می‌داد تا بتواند بیشتر مرا سرکیسه کند. اما من او را گیر انداختم و تهدیدش کردم که از او شکایت خواهم کرد.

شوای خانواده را تشکیل دادیم و در آن تصمیم گرفتیم که من نزد عالیجناب بیلپاردی بروم. او زمانی که در المو بودیم اربابمان بود و اکنون نمایندهٔ پارما در پارلمان بود. این نمایندهٔ مجلس خودش فاشیست بود اما به من علاقه داشت و قول داد تا نامه‌ام را شخصاً به نزد شاه ببرد. با این شرط که می‌بایست نامه را زمان حرکت او در ایستگاه قطار به او بدهم وگرنه آن‌را فراموش می‌کند. من زمان حرکت او به ایستگاه قطار

نامه را رد کرده و به من اطمینان داد که جریان را پیگیری می‌کند. به این ترتیب با امید، منتظر خبر ماندیم، به‌خصوص همسرم که به آلدو دلبستگی خاصی داشت.

سرانجام بعد از ۲۵ماه زندان، دقیقاً در روز ۳۱ماه‌مه۱۹۳۲، یکی از اقوام ما در کادل‌بوسکو به منزل ما آمده و گفت که آلدو به‌زودی آزاد خواهد شد. او خیلی گنگ و مبهم این خبر را نقل می‌کرد. تا این‌که بالاخره گفت آلدو آزاد شده و الان در خانهٔ آنهاست. ما همگی به طرف کادل‌بوسکو حرکت کردیم، بچه‌ها جلو و من و همسرم به‌دنبال آنها.

تقریباً به وسط راه که رسیدیم آلدو را دیدیم. در آن لحظه حرف زیادی نداشتیم که بزنیم ولی در عوض بازار ماچ و بوسه بسیار رواج داشت. من و همسرم به آلدو با دقت نگاه می‌کردیم. او به‌راستی تغییر کرده‌بود و برای خودش مردی شده بود، حالتی با وقار و جدی داشت و در چشمانش برق خاصی دیده می‌شد.

اما آلدو هنوز می‌بایست یک خبر بد به ما بدهد و آن این که او می‌بایست خدمت سربازی‌اش را تمام کند و فعلاً به او فقط هشت روز مرخصی داده‌اند. او می‌بایست به محل خدمتش در کنه‌لیانو باز برگردد و هنوز نمی‌دانست که از زمان باقیمانده سربازیش چیزی کم می‌کنند یا نه؟

مادر از این خبر بسیار دردمند شد اما من گفتم: پسرم، مهم این است که از زندان درآمدی، خدمت سربازی هم تمام خواهد شد، اما الان می‌بایست این هشت روز را جشن بگیریم.

به این ترتیب به خانه باز گشتیم و جشن گرفتیم. آنته‌نور به مارگریتا گفت: ببین دیوارها هم دارند از شادی فریاد می‌زنند. ما همه از وضعیت زندان از او سؤال می‌کردیم و او باز با نارضایتی از آن حرف می‌زد و ما دریافتیم که او به زندان عادت نکرده است. آلدو دیگر زیاد کار نمی‌کرد و تمام روز سرش تو کتاب بود. او هر روز به کتابهای جدیدی احتیاج داشت که در کتابفروشیها پیدا نمی‌کرد.

مادر با دردمندی به پسرش نگاه می‌کرد و با خودش می‌گفت: چه به سر پسرم آمده است که این‌قدر او را نگران کرده؟

آلدو با دیدن این وضعیت فهمید که می‌بایست مسائلی را توضیح دهد. به من گفت که می‌خواهد با همهٔ افراد خانواده صحبت کند. یک شب، بعد از شام، همه‌مان سر میز شام ماندیم و آلدو از من اجازه صحبت خواست.

به او گفتم:

– حرف بزن پسرم. هر چه در سرت‌داری برای ما بگو.

ادامه دارد

موضوع این کتاب برگرفته از خاطرات دوران کودکی نویسنده است.



همین را منعکس می‌کنند. در تمام عصرها، توسط تمام نژادها، تمامی خانواده نوع بشر به خاطر سپرده می‌شوند بدون توهم نسبت به یک توسعه و خوشبختی تمامی ناپذیر.

پانویس

چند توضیح مختصر:

۱-Iberian ایبری: شبه جزیره ایبری همان کشور اسپانیای کنونی است. اشخاص بومی ساکن شبه جزیره ایبری به این نام شناخته می‌شوند.

۲-Mestizo مستیزو: ریشه این لغت اسپانیولی است. در مورد کسانی به‌کار برده می‌شود که از نژاد مخلوط اروپایی و بومیان آمریکای مرکزی و جنوبی دارند.

۳-سیاه : منظور نژاد سیاه پوست است.

۴-Mullato مولاتو: ریشه لغت اسپانیولی است. کسی که از نژاد مخلوط اروپایی و آفریقایی باشد مولاتو می‌نامند. درصد قابل ملاحظه‌یی از ساکنان آمریکای لاتین خود را مولاتو می‌دانند.

۵- آتلانتیک، پاسیفیک، کارائیبی، مدیترانه‌یی: اشاره به ساکنان(سیاه یا سفید) اسپانیولی زبان در نیمکره جنوبی آمریکا و نیز اسپانیا دارد. از لحاظ جغرافیایی کشورهای این خطه به اقیانوس آرام نزدیک هستند. برای مثال در ساحل آتلانتیک بیشتر ساکنان کشور نیکاراگوئه سیاه پوست هستند و مستیزو خطاب می‌شوند. درحالی‌که زبان انگلیسی و اسپانیولی صحبت می‌کنند.

ابوسعید ابوالخیر،

عارفی شوریده با مذهب عشق

عبدالعلی معصومی

بقیه از صفحه اول

ابوسعید ابوالخیر (تولد: اول محرم ۴۵۷ هجری = ۷ دسامبر ۹۶۷ میلادی) از نخستین چهره‌های برجسته عرفان ایرانی است. او هم مانند بایزید بسطامی با عصای زهد و ریاضت قدم در راه وصل «جانان» نهاد.

به‌هنگامی که در ابتدای جوانی پیرابوالفضل ابوسعید را از سرخس به میهنه فرستاد تا به خدمت پدر و مادرش کمر بندد، «شیخ با (=به) میهنه آمد در آن صومعه که نشست او بوده است، بنشست و قاعده زهدورزیدن گرفت... پیوسته در و دیوار می‌نشستی، وسواسی عظیم او را پدیدآمد چنان که به وضوی چندین آفتابه آب بریختی و به هر نمازی غسلی کردی و هرگز برهیچ در و دیوار و چوب و درخت و بالش و غیر آن تکیه نکردی و پهلوی بر هیچ فراشی (=بستری) ننهادی و در این مدت، جامه او پیراهنی بود، هر وقت بدریدی، پاره‌یی بر وی بدوختی تا چنان شد آن پیراهن که به وزن بیست من برآمد. و هرگز با هیچ‌کس خصومت نکرد و الا به وقت ضرورت با کس سخن نگفت و در این مدت، به روز، هیچ نخورد و جز به یک‌تا نان روزه نگشاد، و به‌شب و به‌روز نخفت. و در صومعه خویش در میان دیوار، به مقدار بالا و پهنای خویش، جایگاهی ساخت و دری به‌روی نهاد و چون در آن‌جا شدی در سرای و در آن خانه سخت کردی تا هیچ آوازی نشنودی که خاطر او بشوولد (=پریشان کند) و همت او جمع بماند و پیوسته مراقبت سر خویش می‌کرد تا جز حق، سُبْحانه و تعالی، هیچ چیز بر دل او نکُتد و به‌کلی از خلق اعراض کرد (= دوری کرد). پیوسته به صحرا می‌شدی (=می‌رفت) و تنها در بیابان و کوه می‌گشتی و از مباحات (=چیزهای حلال) صحرا می‌خوردی، و یک ماه و بیست روز در صحرا گم شدی که کس او را ندیددی و پدرش، پیوسته، طلب او کردی تا ناگاه به او بازافتادی» (اسرارالتوحید، محمدبن منوره، به تصحیح دکتر شیعی کدکنی، جلد اول، ص ۲۸).

ابوسعید، پس از بازگشت از سرخس به میهنه، شبها، پنهان از نگاه پدر و مادر، در ریاط کهنه، در بیرون میهنه و بر سر راه آبیورد قرار داشت، شبها، ریاضت می‌کشید، یک شب پدرش، پنهانی، در پی او رفت تا ببیند به کجا می‌رود: «در مسجدخانه‌یی شد که در آن ریاط بود و در فراز کشید (=بست) و چوبی فرایس (=بست) در نهاد و من به روزن آن خانه مراقبت احوال او می‌کردم. او فراز شد و در گوشه آن مسجد چوبی نهاده‌بود و رَسَنی (=طنابی) در وی بسته. آن چوب برگرفت و در گوشه آن مسجد چاهی بود. به سر آن چاه شد و آن رسن در پای خود بست و آن چوب که رسن در وی بسته بود، به سر آن چاه فراز نهاد و خویشتن را از آن چاه بیاویخت سرزیر، و قرآن ابتدا کرد و من گوش می‌داشتم. سحرگاه را قرآن ختم کرده بود. چون قرآن به آخر رسانید، خویشتن از آن چاه برکشید. و چوب هم بر آن قرار بنهاد و در خانه بازگرد و بیرو آمد» (اسرارالتوحید، دکتر شیعی، جلد اول، ص ۳۱). «در بیابانی... هفت سال به ریاضت مشغول شد که هیچ‌کس او را ندید و در این هفت سال... سرگز و طاق و خار می‌خورد».

در پی این زهدورزیها و ریاضت‌کشیها «چندان قبول پدید آمد از خلق» که مریدان بسیاری گرد او فراهم آمد. ابوسعید می‌گفت: «کار به جایی رسید که پوست خربزه‌یی که ما از دست بیفکندیمی بیست دینار می‌بخردند. یک روز ما می‌شدیم برستور نشسته، آن ستور نجاست افکند. مردمان فراز آمدند و آن

شیخ ما را پرسید درویشی که " ای شیخ! اصل ازادت چیست؟ " شیخ ما گفت: " آنک خواستش خاست گردد! و فرق

است میان خواست و خاست. در خواست تردد در آید. خواهد کند خواهد نه. و در خاست موی را راه نبود! خواست، جزوی بود و خاست، کلی. جذبتی در آید، برقی بجهد، کششی پدید آید، پس کوشش پدید آید، پس نیستی پدید آید، آنگاه حر مملکت گردد. یک نظر و یک همت گردد."

از کتاب اسرارالتوحید



برداشتند و در سر و روی می‌مالیدند».

در همین زمان بود که ناگهان «نوری در سینه پدید آمد و بیشتر حجابها برخواست». ابو سعید در روشنی این «فُتوح» دریافت که راه ریاضت و قبول خلق به بیراهه رفتن و شیفته‌وار گرد خود طواف‌کردن است. از زهد و ریاضت، به یکباره، دست کشید و به شیوه زندان ملامتی تن در داد تا «در دوستی خدای هرچس پیش آید باک ندارد و از ملامت نیندیشد». از آن پس راهی دیگرگونه در پیش گرفت، بر جای جامه پشمین، جامه حریر پوشید و رسمها را برهم زد: «گاه در روز هزار رکعت نماز می‌خواند و زمانی نه نماز فرض بگذارد و نه نماز نافله»، تا کار به آن‌جا کشید که ابوسعید می‌گوید: «هر که ما را قبول کرده بود از خلق، رد کرد تا بدان‌جا که به قاضی شدند و به کافری ما گواهی دادند و به هر زمین که ما درشدیمی (=به هرجایی که می‌رفتیم) گفتندی از شومی این مرد در این زمین نبات نروید تا روزی در مسجد نشسته بودیم زنان برپام شدند و نجاست برما پاشیدند».

ابوسعید در این‌حال به خشک‌مغزی زاهدان ریاضت‌کار صعومعه‌نشینین پوزخند می‌زند و به ریش همه می‌خندد: یک روز ابوسعید نشسته بود «مریدی از مریدان شیخ سَرسَر خربزه شیرین به کارد برمی‌گرفت و در شکر سوده (=ساییده شده) می‌گردانید و به شیخ می‌داد تا می‌خورد. یکی از منکران این حدیث برآن‌جا بگذشت، گفت: ای شیخ! این‌که این ساعت می‌خوری چه طعام دارد و آن سر خار و گز، که در بیابان هفت سال می‌خوردی، چه طعام داشت؟ کدام خوشتر است؟ شیخ گفت که هر دو، طعام وقت دارد، یعنی که اگر وقت را صفت بسط (=گشادگی و نشاط) بود، آن سرگز و خار خوشتر از این بود و اگر حالت را صورت قبض (=تنگی و گرفتگی خاطر) باشد و آن‌چه مطلوب است در حجاب، این شکر ناخوشتر از آن خار بود» (اسرارالتوحید).

ابوسعید از آن پس به طواف کعبه دل پرداخت. هر گاه که مریدان سخن حج به میان می‌کشیدند، می‌گفت بروید باری چند به گرد مزار پیر ما، ابوالفضل سرخسی، بگردید و آن را حج خود انگارید (اسرارالتوحید). یک‌بار به همراه فرزندش، بوطاهر، به‌عزم حج روانه شد. چون به بسطام رسید، «مصلحت وقت» را در دیدار ابوالحسن خرقانی و زیارت مزار بایزید بسطامی دید و از حج بازماند و به نیشابور بازگشت.

خدای بوسعید، خدای رحمت بود نه خدای کینه‌خواه و انتقامجویی که به این «عقاب» او را در دوزخ اندازد،

و چیزی می‌زدند. صوفیان در اضطراب آمدند، خواستند که ایشان را احتساب (=نهی کردن از اعمالی که در شرع ممنوع است) کنند و برنجانند. شیخ مانع شد. چون نزدیک ایشان رسید، گفت: خداوند چنان‌که در این جهان خوشدل می‌باشید در آن جهان نیز خوشدلان دارد! جماعت برخاستند و جمله (=همگی)، در پای شیخ افتادند و خمرها بریختند و سازها بشکستند و از یک نظر شیخ از نیکمردان شدند» (اسرارالتوحید، دکتر صفا، ص ۲۵۰).

ابوسعید به شیعیان خاندان حضرت علی بسیار دلبستگی داشت. «باباحسن، رحمه الله علیه، پیشنماز شیخ ما ابوسعید، قدس‌الله‌روحهُ العزیز بوده است و در عهد شیخ امامت متصوفه به اسم او بوده است. یک روز نماز بامداد می‌گزارد. چون قنوت بر خواند، گفت: تبارکَ رَبِّنا و تعالیت اللهم صل‌علی محمد، و به سجده شد. چون نماز سلام داد، شیخ (ابوسعید) گفت: چرا بر آل صلوات ندادی و نگفتی: اللهم صل‌علی محمد و علی آل محمد. بابا گفت: اصحاب را خلاف است که در تشهد اول و در قنوت بر آل محمد صلوات شاید گفت یا نه. من، احتیاط آن خلاف را، نگفتم. شیخ ما گفت: ما در موکبی نرویم که آل محمد در آن جا نباشند» (اسرارالتوحید، به تصحیح دکتر شیعی کدکنی، ج اول، ص ۲۰۴).

- روزی مادر و پدر دختری غلوی نزد شیخ آمدند در نیشابور به تقاضای کمک. شیخ دختر را پیش خود نشانید و خطاب به مریدان گفت: «این پوشیده، از فرزندان پیغامبر است و شما دعوی دوستی او می‌کنید و در وقت صلوات دادن بر وی آوازا بلند می‌کنید. اکنون برهان آن دعوی بنمایید که در حق جد او می‌کنید به نیکویی به این فرزندان و با ذریت او. پس شیخ جامه از سر برکشید و بدان دختر داد و آن جمع که حاضر بودند، موافقت کردند و دختر به مراد تمام رسید» (اسرارالتوحید، دکتر صفا، ص ۲۸۲).

خواجه بوعلی با شیخ در خانه شد و در خانه فراز کردند و سه شبانه روز با یکدیگر بودند و به خلوت سخن می‌گفتند که کس ندانست و نیز به نزدیک ایشان در نیامد مگر کسی که اجازت دادند و جز به نماز جماعت بیرون نیامدند، بعد از سه شبانه روز خواجه بوعلی برفت، شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدند که شیخ را چگونه یافتی؟ گفت: هر چه من می‌دانم او می‌بیند، و متصوفه و مریدان شیخ چون به نزدیک شیخ در آمدند، از شیخ سؤال کردند که ای شیخ، بوعلی را چون یافتی؟ گفت: هر چه ما بینیم او می‌داند

از کتاب اسرارالتوحید

این شیوه مردمگرایانه ابوسعید دهه‌هازار تن را در نیشابور گرد او فراهم آورد و آوازهاش به همه شهرهای ایران رسید. قشربهای تنگ‌نظر، آنهایی که بیم داشتند که «آن مرغ در رسد و چینه از پیش ایشان برچیند» علیه او برانگیخته شدند و نامه به سلطان محمود غزنوی نوشتند که «این‌جا مردی آمده است از میهنه و دعوی صوفی می‌کند و مجلس می‌گوید و برسر منبر بیت و شعر می‌گوید و تفسیر و اخبار نمی‌کند و سماع می‌فرماید و رقص می‌کند و جوانان را رقص می‌فرماید و لوزینه (=شیرینی بادامی) و گوزینه (=شیرینی گردویی) و مرغ بریان و فواکه الوان (میوه‌های رنگارنگ) می‌خورد و می‌خوراند و می‌گوید: «من زاهد» و این نه شعار زاهدان است و نه صوفیان. و خلق به یکباره روی به وی نهادند و گمراه می‌گردند و بیشتر عوام در فتنه افتادند. اگر تدارک این نکنند، زود بود که فتنه ظاهر گردد» (اسرارالتوحید، دکتر صفا، ص ۷۷).

سلطان محمود در پاسخ نوشت: «دانشمندان به کار او بنگرند که اگر راست است او را کیفر دهند». پشتیبانی و توجه بسیار مردم از ابوسعید و رفتار ملاطفت‌جویانه او سبب شد که بسیاری از مخالفان سرسختش، مانند ابوالقاسم قشیری، دست از انکار او بردارند و با او یار شوند، و فتنه دشمنانش کارساز نگردد.

ابوسعید در شامگاه روز پنجشنبه چهارم شعبان ۴۴۰ هجری قمری (۱۲ ژانویه ۱۰۴۹ میلادی)، در زادگاهش میهنه درگذشت. پیش از مرگ یاران و مریدانش را فراخواند و برایشان سخن گفت: «... بدانید که ما رفتیم و چهار چیز به شما میراث گذاشتیم: رُفت و روی، شست و شوی، جست و جوی و گفت و گوی. تا شما بر این چهار چیز باشید، آب جوی شما روان باشد و زراعت دین شما سبز و تازه بود و شما تماشاگه خلقان باشید. و جهد بسیار کنید تا از این چهار اصل چیزی از شما فوت نشود» (اسرارالتوحید، محمد منوره، به تصحیح دکتر ذبیح‌الله صفا، ص ۳۵).

او، هم‌چنین پیش از مرگ از یارانش خواسته بود که بر مزارش سماع کنند: «شما درویشان بر تربت ما سماع کنید» (اسرارالتوحید، ص ۳۴۹).

پرسیدند: «خدا چرا خلائق را آفرید؟» گفت: «رحمتش بسیار بود گناهکارش می‌بایست».

از هر دلی به خدای او راهی بود: «شیخ را پرسیدند که مردان او در مسجد باشند؟ گفت: در خرابات هم باشند» (اسرارالتوحید).

«به عدد هر ذراتی از موجودات راهی است به حق، اما، هیچ راه نزدیکتر و بهتر و سبکتر از آن نیست که راحتی به کسی رسد. و ما بدین راه رفتیم و همه را بدین، وصیت می‌کنیم» (اسرارالتوحید، دکتر صفا، ص ۳۰۲).

«هیچ کس در چشم ما خرد نیست و هر که قدم در طریقت نهاد، اگرچه جوان باشد، به نظر پیران باید نگاه کردن، که آن‌چه به هفتاد سال به ما نداده‌اند، روا بود که به روزی بدو دهند. چون اعتقاد چنین باشد، هیچ کس، در چشم، خرد ننماید» (اسرارالتوحید).

مذهب او مذهب عشق و محبت بود که در آن عداوت را راهی نبود. آفتاب عشق او مسلمان و غیر نمی‌شناخت، همه را گرمی می‌داد:

- «ما را برکیسه بند نیست و با خلق خدای، جنگ نیست».

- «هرچه خلق را نشاید، خدای را نشاید و هرچه خدای را نشاید خلق را نشاید».

- «آتش چنان نسوزد قتیله را که عداوت قبیله را» (اسرارالتوحید).

- «روزی ابوسعید با جمع جایی می‌شد. به در کلیسا رسید. اتفاق را (= اتفاقاً) روز یکشنبه بود و ترسایان (=مسیحیان)، جمله (=همگی) در کلیسا جمع بودند... جماعتی گفتند: ای شیخ! ایشان را تو را می‌باید که ببینند، شیخ، حالی پای بگردانید. چون شیخ در رفت (=وارد شد) و جمع در خدمت شیخ دررفتند، همه ترسایان پیش شیخ بازآمدند و خدمت کردند. چون شیخ و جمع بنشستند ترسایان به حرمت پیش شیخ بایستادند و بسیار بگریستند و حالتها پدید آمد... همه جمع را حالتها پدید آمد. چون به جای خویش بازآمدند، شیخ برخاست و بیرون آمد. یکی گفت: اگر شیخ اشارت کردی همه زُتار (=رشته‌یی که مسیحیان به کمر خود می‌بستند) باز کردند(=) مسیحیت دست می‌کشیدند و مسلمان می‌شدند(شیخ گفت: ماشان دربنسته بودیم تا باز گشاییم».

- «هم در آن وقت که شیخ (ابوسعید) به نیشابور بود، روزی به گورستان حیره می‌رفت. چون برسرخاک مشایخ رسید، جمعی را دید آن‌جا که خمر (=شراب) می‌خوردند

(۳۰)

دیوانه‌یی که ادعا می‌کرد سلیمان واقعی است در چند جای شهر دیده شد. مدت‌ها بود که از او خبری نبود. و بسیاری از مردم حتی چهرهٔ چروکیده، ابروهای پریشان و ریش بلند او را فراموش کرده بودند. کودکان در قصه‌های مادران خود حال و وضع دیوانه‌یی نیمه‌عریان را شنیده بودند. اما هرگز باور نمی‌کردند که او چشمانی آن‌چنان سیاه داشته باشد که هرنگاهی را بدون آن که بترساند خیره کند. هر روز زنان از دیوار خانه‌های خود، اخبار جدید دیده‌شدن دیوانه را برای یکدیگر نقل می‌کردند. کودکان در کوچه‌ها تعریف می‌کردند که پدرشان چه دیده است. و مردان وقتی دیوانه یا شیخ آن را می‌دیدند، دست بر چشم‌هایشان می‌کشیدند، چند بار پلک‌هایشان را به هم می‌زدند و سعی می‌کردند چیزی را که دیده‌اند به‌نفر بغل دستی‌شان هم نشان دهند. اما معلوم نبود چرا بلافاصله دیوانه غیب می‌شد. و آنان که او را دیده بودند هرکاری می‌کردند دیگر موفق نمی‌شدند او را دوباره ببینند. خوبی‌اش این بود که این اتفاق برای یک نفر و دو نفر رخ نداده بود. و الا دیگران علاوه بر این که حرفش را باور نمی‌کردند، به‌دیوانگی و یا جن‌زدگی هم متهم می‌شد.

اخبار ظهور دیوانه، بیش از همه گرگین‌خان را ترساند. او هرروز وحشت‌زده‌تر از روز گذشته اخبار رسیده را دسته می‌کرد و به‌پیش کرکره می‌رفت. کرکره هم آنها را می‌خواند، گزارش‌های شفاهی گرگین‌خان را هم می‌شنید، به‌حرف‌های دیگرش هم به‌دقت گوش می‌داد، بعد با نوعی سکوت رازآمیز چانهٔ کوچک و بدون موی خودش را می‌گرفت و همین طوری چند دقیقه آن‌را فشار می‌داد و فکر می‌کرد. آخر سرگرگین‌خان خسته می‌شد و خبری را، که فراموش کرده بود بگوید، می‌گفت. کرکره تا نصف‌های خبر را نمی‌شنید. ولی معمولاً همین که به‌این‌جا می‌رسید که «مردم تا او را دیدند...» یک مرتبه، گویی از خواب پریده باشد، از جا می‌پرید و می‌گفت: «از اول بگو ببینم چه شده؟» و تا گرگین‌خان بخواهد دوباره شروع کند غر می‌زد که: «پس چرا این را از اول نگفتی؟» اما وقتی خبر را از اول تا آخر می‌شنید هیچ نمی‌گفت. تنها یکبار که گرگین‌خان خیلی روده‌رازی کرد و از ظهور دیوانه در پنج جای مختلف شهر، آن هم در یکروز و در یک ساعت واحد، خبر داد عصبانی شد و پرخاش‌کنان به‌او گفت: «چرا این‌قدر مزخرف می‌گویی؟! مگر امکان دارد؟» گرگین‌خان هرچه از دهانش درآمد توی دلش به‌این کوسه‌ماهی ابله، که همین‌جا توی قصر نشسته و جرأت ندارد حتی یکبار توی مردم آفتابی شود، گفت. بعد سرش را پایین انداخت و گفت: «باور کنید قربان این یکی را دیگر مردم ندیده‌اند، دوستان خود دیده‌اند!» اما باز هم کرکره عصبانی‌تر شد و فریاد زد: «پس چرا دوستان تو دیده‌اند ولی دوستان صلعوک و موثوره و قبط پری نمی‌بینند!» گرگین‌خان از دهانش پرید و گفت: «آخر هرچه باشد قربان دوستان من آمدند!» دیگر چه کسی می‌توانست جلو فریادهای کرکره را بگیرد؟ رگهای گردنش بادکرد و آن‌چنان نعره‌یی کشید که صدایش را نگهبانان دم در قصر هم شنیدند. همان شب برای موثوره و قبط پری خبر برده‌شد که کرکره چه بلایی سر گرگین‌خان آورده است. خود گرگین‌خان هم بلافاصله پس از بیرون آمدن از قصر کرکره به همه‌چیز شک کرده بود. یک راست به‌پنج نقطه‌یی سر زد که دیدن دیوانه گزارش شده بود. و وقتی هیچ دلیلی پیدا نکرد که گزارش دوستانش را تکذیب یا تأیید کند به‌اشتباه اصلی خودش پی برد. علت آن همه عصبانیت و داد و فریاد کرکره این بود که او دست روی تبار «ادم»ی دوستانش گذاشته بود. آن شب وقتی گرگین‌خان به بستر رفت، برای اولین بار دیوانه را در خواب دید. با همان قیافه و لباسی که در گزارشات آمده بود. گرگین‌خان هرچه کرد تا فریاد بزند و دوستانش را صدا کند صدایش بلند نمی‌شد. خودش هم نمی‌توانست حرکت کند. تنها می‌توانست دست و پا بزند. دیوانه هم بی‌خیال و آسوده توی مردم وول می‌خورد و با این و آن صحبت می‌کرد. مردم هم با او درست مثل یک آدم معمولی برخورد می‌کردند. انگار نه‌انگار که دیوانه‌یی است که تمام شهر را به‌هم ریخته است! دیوانه سر بازار ایستاد و مردم دورش جمع شدند. گرگین‌خان آن قدر دست و پا زد و بیهوده فریادکشید که از خواب پرید و بدن پرموی خود را خیس عرق یافت. تا صبح، دیگر نتوانست چشم روی هم بگذارد.

اول وقت اولین گزارش مربوط به‌دیوانه به‌دستش رسید. وقتی آن‌را خواند، نه‌تنها زبانش بند رفت که آن قدر سیاه شد که دوستانش هم ترسید. خود را عقب کشید و با وحشت پرسید: «قربان چیزی شده؟» اما گرگین‌خان تا چند دقیقه باز هم نتوانست حرفی بزند. با چشمانی غوغ‌زده به‌گزارش خیره شده بود و حتی آب دهانش را هم قورت نمی‌داد. عاقبت یکبار دیگر گزارش را خواند و درحالی‌که صدایش آشکار می‌لرزد از دوستانش پرسید: «این راپرت را تو خودت نوشته‌ای؟» دوستانش هم که به‌شدت ترسیده بود با صدای لرزانتری گفت: «بله قربان... گزارش خودم است.»

گرگین‌خان پرسید: «مطمئننی که اشتباه نمی‌کنی؟» دوستانش جرأتی پیدا کرد و گفت: «نه قربان باور کنید حتی یک کلمه‌اش هم پس و پیش نیست. همه را در خواب دیدم.» گرگین‌خان بلند شد و شروع کرد به‌قدم زدن و زیر لب زمزمه کرد: «آخر این که همه‌اش همان خواب من است!»

(۳۱)

خواه‌های مشترک تازه‌ترین عارضهٔ جاری در شهر بود. همهٔ خواه‌های یکی بودند. هرکس تا شروع به‌تعریف خوابش می‌کرد بلافاصله یک یا چند شنونده می‌توانستند بقیه‌اش را تعریف کنند. مو به‌مو و بدون کوچکترین اختلافی. گاهی، کسی که نیمه‌ی قسمتی از خوابش را فراموش کرده بود سراغ دوست یا همسایه یا همکارش

معرفی کتاب:



به‌جای مقدمه

دربارهٔ قصهٔ «این خاتم سلیمانی...»

با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز

در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

حافظ

سلیمان نبی، علاوه بر مور و ملخ بر جن و پری هم حاکمیت دارد. زبان حیوانات را می‌داند. با باد سخن می‌گوید. خورشید را برمی‌گرداند. بابساطی سحرانگیز سفر می‌کند و مسافات را در می‌نوردد. و «خاتم»ی دارد که هرچه را اراده کند درحال برایش آماده می‌کند. در یک کلام آن‌چه که همهٔ نیکان از قدرت تا حکمت داشته‌اند او به‌تنهایی داشته.

اما در اساطیر آمده‌است که سلیمان را زنی بود جراره نام. زنی بسیار زیبا و فتنه‌انگیز و بسیار تر محبوب سلیمان. بر اثر فتنه‌انگیزی جراره، حکمی ظالمانه صادر می‌شود. و به‌تاوان، سلیمان «خاتم» خود را برای مدتی از دست می‌دهد. «جن»ی تبهکار خاتم را می‌رباید و به‌جای سلیمان در قصر او نشسته و بر مردم حکم می‌راند. و سلیمان از سوی مردم مضروب و رانده می‌شود و...

به‌راستی در چنین معرکه‌یی چه وضعی پیش می‌آید؟ حاصل این سؤال، برای من شد قصهٔ «این خاتم سلیمانی». اگر سلیمان این رسالت را داشت که اصالت انسان را بر جن و پرنده و چرنده و آفتاب و هرآن چیز دیگری که خدا آفریده مهر زند، پس به‌ناچار جن به‌جای سلیمان براریکه، ضد او خواهد گفت و ضد او خواهد کرد. ولو به‌نام عدالت باشد یا هر کلمهٔ مقدس و روبروده شدهٔ دیگر.

در چنین وضعیتی، یعنی حاکمیت «جنیان» «پریان» «دوالپایان» و «وحوش»، آنان که سلیمان را از «خاتم»ش می‌شناسند نیز وضعی عجیب‌تر پیدا خواهند کرد. توجیه، تردید، بی‌اعتمادی و در عین حال تسلیم نشدن. و این وضع، یعنی حاکمیت صخرالجن، ادامه خواهد داشت تا آن زمان که آنان نخواهند خاتم را به‌سلیمان و آصف برخیا را از او باز شناسند.

کتمان نمی‌کنم که در تصویر وضعیت شهر، مردم و انسانها به‌وضعیت الان و گذشتهٔ تاریخی میهنم بسیار نظر داشته‌ام. بی‌آن که بخواهم موبه‌مو شخصیت یا جریان ویژه‌یی را ترسیم کنم که این اصولاً کار هیچ قصه نویسی نیست.

به‌ویژه شخصیت خمینی به‌عنوان یکی از «الهام»دهندگان من در این قصه بوده است. کم‌این‌که در همین راستا، بسیار به «سلیمان» خودم فکر کرده و از او بهره‌ها گرفته‌ام. اما نه خمینی «صخرالجن» قصهٔ من است و نه «سلیمان»م سلیمان قصه.

صخرالجن ملقمه‌یی است از دجالیتها و شقاوت‌های امیر مبارزالدین به‌اضافهٔ «لااغ» دوستی شاه سلطان حسین در اواخر سلطنتش و «گره»پروری ناصرالدین شاه. که اگر همهٔ آنها و هزار رأس مثل آنها را جمع کنیم یک موی سر «آقا» هم نمی‌شود.

سلیمان قصه نیز بسیار با «سلیمان» من در عالم واقع تفاوت دارد. و بگذریم... که جای بحث این‌جا نیست.

می‌رفت و به‌سادگی می‌پرسید: «راستی تو دیشب خواب ندیده‌ای؟» دوست یا همسایه یا همکارش هم اغلب می‌گفت: «چرا همان را می‌گویی که دیوانه رفته بود بالای دیوار قصر و هرکاری می‌کردند نمی‌توانستند پایین بیاورندش؟». نفر اول با اطمینان بیشتری سؤال می‌کرد: «آن وقت پیرمردی که گوشهٔ سمت راست جمعیت ایستاده بود به‌دیوانه گفت: «این خاتم وقتی سلیمانی است که بر انگشت سلیمان باشد» را یادت هست؟»

نفر دوم با لبخند می‌گفت: «آصف را می‌گویی؟ او آصف برخیا بود دیگر که به‌تازگی از زندان فرار کرده»

نفر اول با خوشحالی دست‌هایش را به‌هم می‌سایید و می‌گفت: «خدای من! پس آصف زنده است؟»

بعد نفر دوم را از شادی در آغوش می‌گرفت و شب به‌میهمانی دعوت می‌کرد. یکی دیگر از محاسن خواه‌های مشترک این بود که پس از چندی تبدیل به‌یکی از وسائل شناسایی آدمیان شد. تا قبل از آن گاه اتفاق می‌افتاد که برخی افراد گرگین‌خان، که تازگی‌ها ریششان را هم می‌تراشیدند، با رفتاری مثل آدمیان معمولی در جمع آنها نفوذ می‌کردند. اخبار آنها را می‌گرفتند و فردا آدمیان بدون آن که بدانند از کجا لو رفته‌اند دستگیر و زندانی می‌شدند.

اما خواه‌های مشترک چیزی بود که فقط به‌چشم آدمیان می‌آمد. و افراد گرگین‌خان، هرچند از تبار آدمیان بودند، آن خوابها را نمی‌دیدند. و همین مسأله باعث می‌شد که آدمیان به‌زودی آنها را بشناسند. و شناسایی همان و طردشدنشان همان. خود افراد گرگین‌خان هم بهتر از هرکس می‌دانستند که درصورت لو رفتن جایی میان آدمیان ندارند. و بهتر است همان‌طور که دوستان قبلی‌شان کرده‌اند دست زن و بچه‌شان را بگیرند و به‌محلات دیگر شهر، میان جتیان و پریان، بروند. چند نفری هم که خواستند آزمایشی کرده و رفتنشان را به‌عقب بیندازند، پس از مدتی آن‌چنان بلایی به‌سرشان آمد که به‌سختی پشیمان شدند. یکبار خانه‌شان آتش گرفت. یکبار دزد به‌خانه‌شان زد و تمام اموالشان را برد. بار دیگر کودکان نااهل بر سر زن و بچه‌شان رنگ پاشیدند چندین مورد هم شنیده شد که خودشان در شب مورد تهاجم افراد ناشناس قرار گرفته‌اند. برسینهٔ یکی از همین افراد، در حالی که سرش را بریده و بر درخت آویزان کرده بودند، نوشته شده بود: «این است سزای خائنان به‌آدمیان». این بود که هرکس که به بازار می‌رفت، یا همسایهٔ جدیدی در محله پیدا می‌شد، بلافاصله به شکل‌های مختلف مورد آزمایش قرار می‌گرفت. پیرزنی جلو پایش سبز می‌شد و از او آدرسی را می‌پرسید. طرف اگر به‌واقع از آدمیان بود به‌خواب دیشب مراجعه می‌کرد و به‌یاد می‌آورد آدرسی که پیر زن می‌پرسد در محله‌یی است که وسط میدانش درختی پرگل قرار دارد. ولی به‌جای این‌که مسیر رفتن به آن‌جا را بگوید می‌گفت: «مادر راه دوری در پیش داری. الان هم که عصر است اگر به آن‌جا بروی شب می‌شود». پیرزن با زحمت دست به‌کم‌ر خمیده‌اش می‌زد. نفسی تازه می‌کرد. از پشت عینکش به‌او خیره می‌شد و می‌پرسید: «یعنی توفان هم می‌آید؟» و این‌جا بود که بایستی قسمت آخر را گفت: «بله، توفان، توفان، همهٔ گلهای درختها را با خود خواهد برد». به‌این ترتیب داستان یک خواب با کمک هم تکمیل و گفته می‌شد. و آن وقت پیر زن با خیال آسوده دست می‌کرد در کیف زیر بغلش. پس از نگاهی به‌اطراف، آخرین شبنامه را به‌طرف مقابل می‌داد و خود را میان جمعیت گم می‌کرد. عجیب‌تر این‌که بسیاری از حوادث و اتفاقاتی که در گوشه و کنار شهر رخ می‌داد و فقط عده معدودی از آنها با خبر می‌شدند در بسیاری از شبها به‌صورت خواب، برای همهٔ آدمیان، تکرار می‌شد.

مسألهٔ مغضوب شدن کاهن پیر و رانده شدنش از قصر سلیمان، فرار آصف برخیا از زندان، فرو ریختن اتفاقی و بی‌دلیل، اما هراس‌انگیز گوشه‌هایی از قصر سلیمان و بسیاری از اخبار سری دیگر از این قبیل بود. اما آن‌چه بیش از همه گرگین‌خان و افرادش را ناراحت کرد شبنامه، یا به‌عبارت بهتر دروغ‌نامه‌یی بود که به‌اسم یک زن فراری از زندانها پخش گردید. هرچند افراد گرگین‌خان نتوانستند به‌سرعت جلو پخش آن‌را بگیرند، اما بلافاصله در همان شب صحنه‌های عجیب و غریب و باور نکردنی‌یی که زن در شبنامه نوشته بود، در خواب آدمیان تکرار شد. در شبنامه آمده‌بود که یک شب، او و تعدادی از زنان دیگر را چشم‌بسته به‌میدان جمعی برده‌اند. و آنها مجبور شده‌اند با دست‌گذاشتن روی شانهٔ یکدیگر مسیر پر پیچ و خمی را بپیمایند. در همین مسیر بوده که سر زن به‌جسم معلقی در هوا می‌خورد. با وحشت آن‌را می‌گیرد و آهسته آهسته لمس می‌کند. و به‌زودی می‌فهمد که آن‌چه برسرش خورده پای انسانی است که از جایی آویزان شده. و وقتی فریاد وحشت می‌کشد زنان جلوتر از او هم شروع به فریاد کشیدن می‌کنند. و می‌گویند که زیر پایشان اجساد ریخته‌شده که معلوم است چند روزی است روی زمین مانده‌اند.

گرگین‌خان از این زن به‌دلیل این همه دروغ‌پردازی بی‌شرمانه‌اش به‌شدت عصبانی بود. و وقتی شبنامه را خواند سبیل‌هایش را گزید و سوگند خورد که هرطور شده بایستی این دروغگوی وقیح را مجدداً دستگیر کند. و امان از آن موقع! گرگین‌خان به موی سلیمان قسم خورد که اگر زن را دستگیر کند همهٔ بلاهایی را که خودش گفته به‌سرش خواهد آورد. آن‌هم نه به‌صورت مخفی. بلکه این دفعه خودش هرطور شده می‌رود پیش سلیمان و خواهش می‌کند تا به‌او اجازه دهد که در ملا عام و برای عبرت دیگران او را مجازات کنند.

فردا صبح خواب مشترک آدمیان صحنهٔ دستگیری زن بود که در محاصرهٔ افراد گرگین‌خان تقلا می‌کرد. زن در یک فرصت استثنایی توانست دست‌هایش را آزاد کند و باسرعت کپسولی را از زیر لباس‌هایش در آورد و بلعد. آدمیان وقتی به‌تعریف یا یادآوری این صحنه می‌پرداختند دیگر ادامه نمی‌دادند. تنها با بغض از یکدیگر می‌پرسیدند: «دیدید چند ثانیه بعد چه جوری تمام کرد؟»